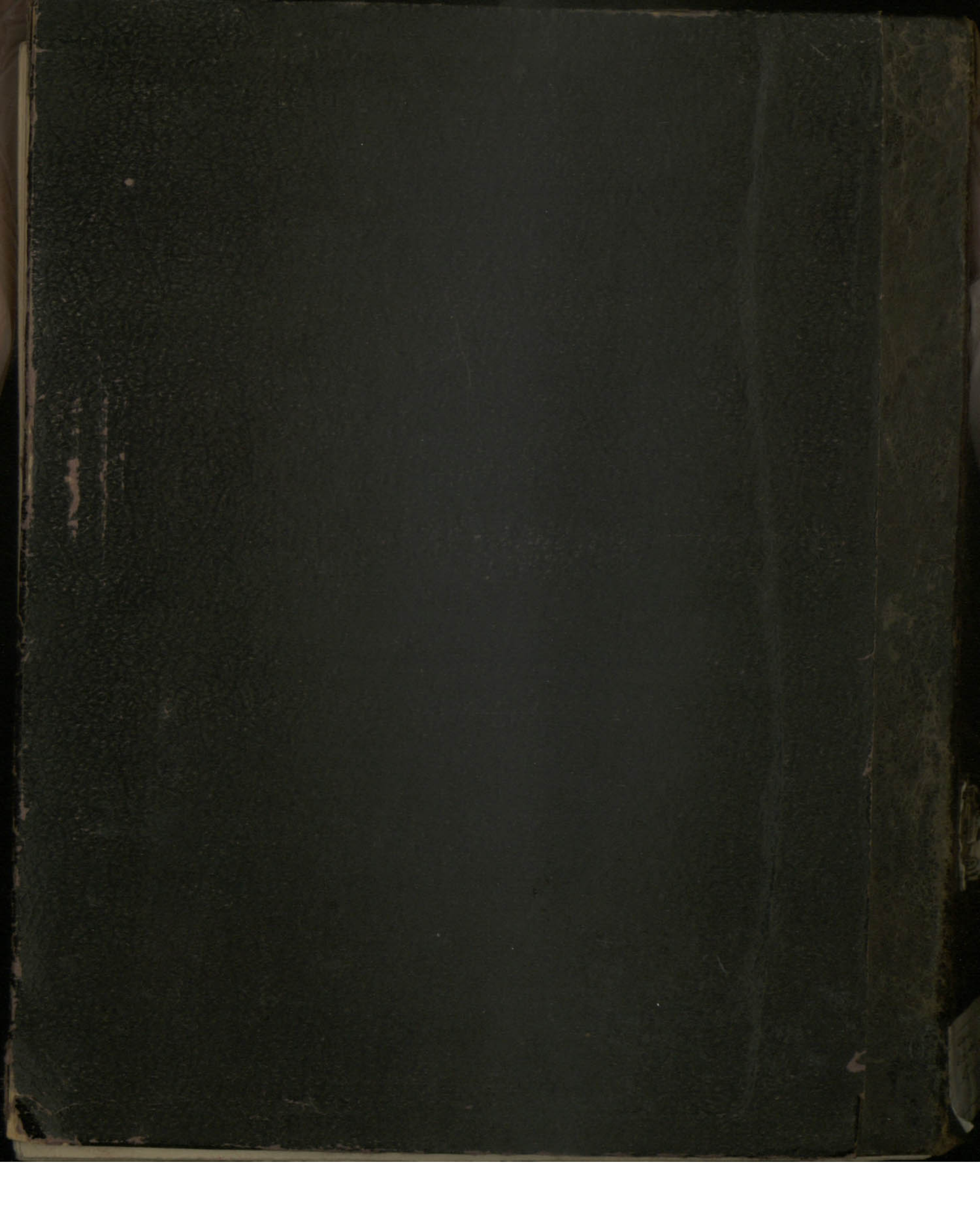
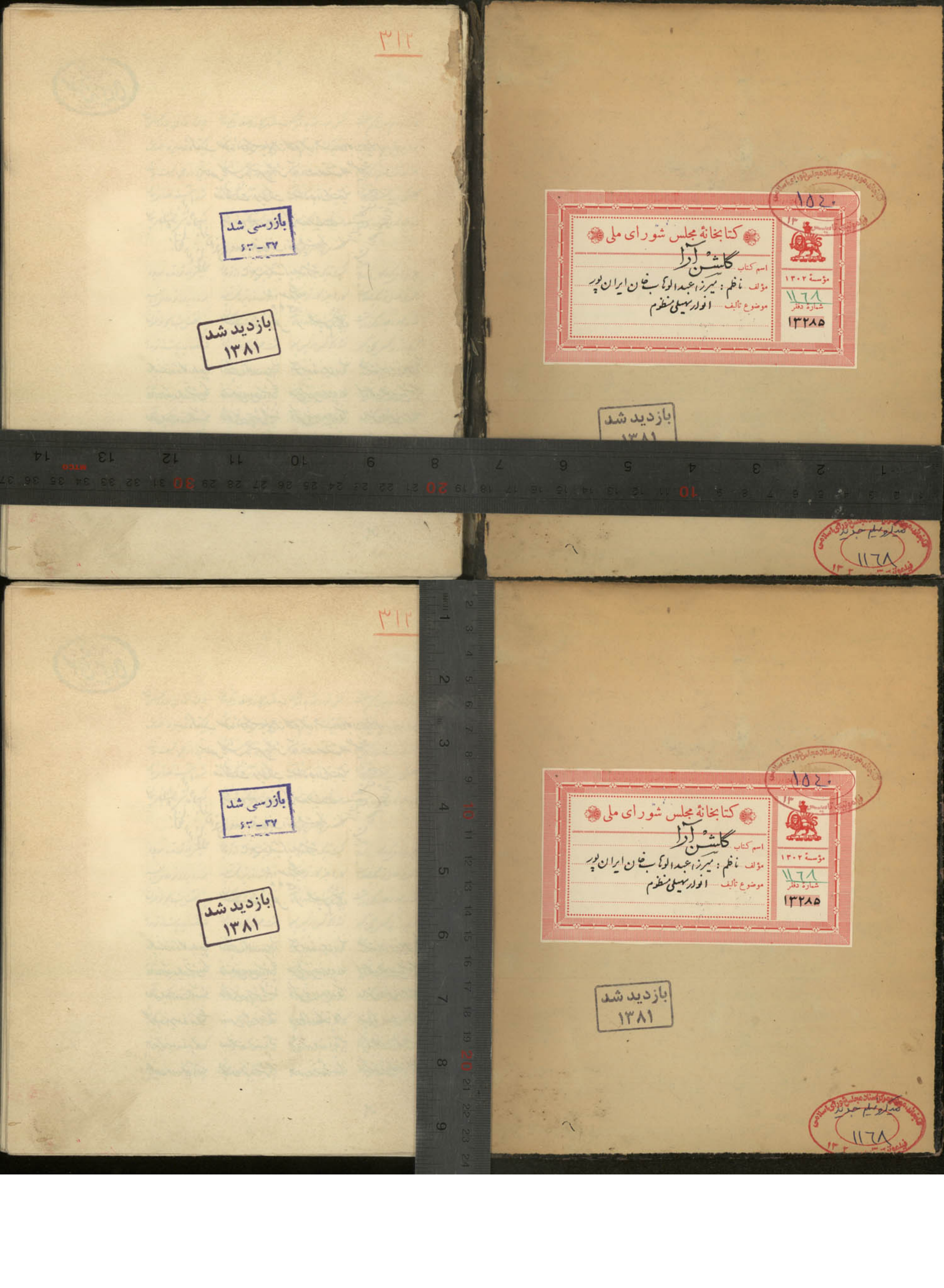




٣١٢
بازرسی شد
٣٧ - ٤٣
بازدید شد
١٣٨١
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب گلشن آرا
مؤلف ناظم: میرزا عبدالوهاب خان ایران پور
موضوع تألیف انوار سهیلی منظوم
مؤسسهٔ ١٣٠٢
شمارهٔ دفتر ١١٦٨
١٣٢٨٥
١٥٤٠
بازدید شد
١٣٨١
١١٦٨

هو

کتاب منظومه انوار سهیلی من کلام میرزا عبدالوهاب خان ایرانپور
متخلص به گلشن رستمی بگلشن آبادا در عهد سعادت مهد اعلیحضرت
قدر قدرت قوی شوکت شاهنشاه جوان بخت ایران
رضا شاه پهلوی خلدالله ملکه بعد از بیست و دو سال
مدت و تحمل زحمت اتمام یافت چنانکه
ازین دو بیت که در صدد نوشته
شده معلوم میگردد
۱۳۴۶

بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی



الحمد لمن کار به چه و چون  از قیاس دگران و وهم برون  آفریننده زمین و زمان  نیست سازنده بهین و بیان
داور آب و باد و آتش و خاک  خالق عقل و روح و دانش پاک  صانع شمس و زهره و بور  کردگار عقاب و پشه و مور
داور مهر و ماه رخشنده  خالق جرم پوش و بخشنده  تا کند پشه را ز خود و شنود  و بیش روزی از سر برود
کرم را میرساند از فرهنگ  روزی از ریگ سبز در دل سنگ  کاینات که از فلک تا فرش  همه جا که از زمین تا عرش
از سر کوه تا پر کاه  از درخت بلند تا گیاه  از پر مور حوزه تا به پیل  از یکی قطره تا به بحر نیل
همچنین ذره ز مهر تا ذره  همچنان شور و شیر تا بره  همه بر وحدتش کننده اقرار  کس نکیش الحضرت الکار

چون



چون توانم بیان کنم صفتت  کس نبرده است پی به معرفتت  عقل کامد ز صف آن ذات  چون توان پی برد بکنه ذات
کرد پرهیز با بدار هر باب  فاتقوا الله یا اولو الالباب  همچو مهری بروشنائی خویش  لیک ناید بدیده خفاش
همه ذرات عالم از کم و بیش  محو ذات تو اند و در جستجو  هر چه گفتیم هر چه گفت و شنید  بجز او راه است و نشنید
کانش از رحمت تو سرشته شود  رتبه اش برتر از فرشته شود  دل بجایه زر تو که پنهانی  شود آشنا به جدانی
هم عیانی و هم نهانستی  همه جا و لامکانستی  گرچه هستی بچشم سر پنهان  لیک باشی ز چشم سر پیدا
احدی و صمدی و فرد و صمد  همچنین لم یلد و لم یولد
جز تو ای کردگار پاک بری  کیست ما را پناه از هر بد  آفرینش گرفته از تو وجود  بیشتر از تو اند موجود
رحمت و عدل تو بیک خط است  کار ما غیر کار تو غلط است  از تو شد روز تیره بخت سفید  همه را بر در تو روی امید
سه موالید و چار رکن از تست  پنج حس شش جهت از تو درست  از تو این هفت چرخ گردون  پر ز نقش است همچو بوقلمون
گرچه زد هر کسی سخن که بهم  نشد آگه کس از پس بهم  هشت جنت گرفته از تو قرار  نه فلک را ثبات از تو مدار
از تو گردیده این دوازده برج  گوهرها را دوازده درج  زهره و مهر از تو یافته نور  شب و روز از تو یافته نور
از تو افروخته چراغ دل  صد هزاران چراغ از تو گل  وه که این جمله حمد و ثنا تواند  انسان ریزد و جان تواند
نغمه جود تست گسترده  همه زین نعمت تو پرورده  نیست این نعمت تو نوع گاه  غیر ذات تو هیچکس آگاه
گر نگیرد مشیت تو قرار  که بگیرد نطفه زندان  نظر رحمت تو گر نبود  قطره کی در صدف گهر بود
در حضرت تو بیش از دگر  نتوان دم زدن از وجود عدم  از پی وحدت تو هم اسباب  کرده یک روی این بحر
که یکی است ذات کبریای او  وحده لا اله الا هو  چون بر آیم ز عهده حمد تو  چه توان کرد مور باد ربا



همچو سوسن اگر در این بستان  رسته گردد مرا هزار زبان  وان زبانها جدا جدا بکسر  حمد گوید از تو تا محشر
یکی از صد هزار حمد ترا  نتوانم درست کرد ادا  هست ذات تو کیست بالذات  بری از نفی و عاری از اثبات
ذات کیست که بی زوال بود  جستن ره براو محال بود  عقل کل عاجز است از فهمش  پر انداخته است از وهمش
ره نبرده است کس در این پرده  عقل از این بیهده راه گم کرده  پیش این بارگاه سر گردد  مرده و بیشه جوابی برد
جز تو در این سرای سپنج  که کند ره باید او چاره  پی نبرده بکنه ذات تو کس  وین سرا و فیش میشت سر و پس
نقش پرداز هر طلسم تو تا  زیب هر نامه را بنام تو تا  سر هر نامه که نام تو جای  گشته هر گنج را طلسم گشای
خامه این نامه کو نسخ گهر  چون صدف پر بود ز عقد درر  زان بنام تو کرد سر آغاز  که بگیرد از ذو خویش طراز
نام پاکت اگر نبود کلید  در گنجی ازین جهان بدید  از تو بر عالم بر آمد نام  رشته نظم من گرفت نظام
گر که لطفت نکردیم یاری  مینمودم کجا گهرباری  ده توان همتم که تا برنج  پر ز هر گونه در کنم این گنج
چشم امید نیستم بر کس  بر تو چشم امید دارم و بس  ای خداوند کارساز و نواز  ای در رحمت تو بر همه باز
نا امیدم مکن ز رحمت خویش  گرچه دارم گناه از حد بیش  دستگیرم شو و پناهم باش  بنده گمراه ولی در راهم باش
بجز از هر کسی پناهم ده  در بر لطف خویش راهم ده  رحمت را از من دریغ مدار  یاورم باش نیز در همه کار
بنده گمراه را طریق کشم بخش  بر از خویش و هم بخویشم بخش  هم به پیا هر آنکه یا محتاج  باشندم ده مرا مکن محتاج
هم بعشق رسول لطف خویش مرا  **در نعت حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی**  مرسی که بخواجه دوسرا
مصطفی آنکه اصل شکان  **خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم**  زیب بخش تمام کون و مکان
آنکه پیا را طراز و برتاج  به بر درگهش چو من محتاج  مقصد آفرینش عالم  منشأ خلقت وجود و عدم

بلی



پرده دار حریم یزدانی  محرم بارگاه سبحانی  مقتدای تمام عالمیان  پیشوای جمیع آدمیان
در بر او پیمبران کرام  همچو اطفال ابجدی تمام  همه آنان در ابواب دانش  خادم بارگاه کیوانش
بود ورش جبرئیل فرخ فر  سکه خاک روبش از شهپر  گر به آدم فرشته سجده نمود  منظر سپهر خاطر او بود
زانکه یافت آن مقام بلند  که ورا او بود سپهر فرزند  رهنما گر مؤخر آمده است  کو بیت تا که خود چه چه شده است
زانکه رسم است در که دیگاه  چونکه خواهد سوار گردد شاه  بر ظرف پیشوان همه صدا  نیز هر سو منادیان بندا
میکشند از دو سو همی آواز  تا که آگه شوند خلق از راز  که کنون میرسد شه از دنبال  با هزاران شکوه و جاه و جلال
همه خیزند آنگهی بر پا  شرط تعظیم آورند بجا  نیز آنان منادیان بوده  که بر خلق پای می سوده
تا که سازند خلق را آگاه  که بخواهد رسید شاه از راه  تا که شرط ادب بجا آرند  خاک پایش بچشم بردارند
زانکه بر پیمبران جلیل  ختم گردید آنجناب جلیل  که جهان دور عاشق اند بهر حال  گشت تکمیل وصف قد کمال
شب از روز و شب روشن تر  **در وصف معراج رفتن آنحضرت و چه شاید**  مشعر افروز گشته بود قمر
شب انگونه ز هجران برون  **مقصود ز ایاب و حجاب دیدن و باز گشتن**  همچو روز از سواد ظلمت دور
شب ارض شد ماه تقدیر  **او از افلاک بمرکز خاکی**  همچو روز وصال جان پرور
ناگه آمد ز درگه داور  جبرئیل امین پیام آور  گفت هان خیز و پیش براق  که رو بسته تا حق مشتاق
برنشست و ز دولت داعیش  شد سوی دولت ثنا بربان  شد بمعراج از طرف که  با همین جسم و این تن خاکی
کرسی از سیر زد و ره اقصی شد  زان سپس سوی عرش اعلی شد  زینت اقصر و مقدس شد  مرده جان با برادرش ببراق
همچو مهر فروزان گشت  در کواکب سپید نور افشان گشت  راند از آنجا جنبه را ببراق  شد عطارد برش ز زدی

بر سر چون شیرش بزد بر پا    از قدومش ز نو کوفت نوا    زهره در پیش رفت رقص کنان    جان نثار رهش نمود آسان
چتر تابش بره دمید از شرق    رو بگردانش پیش نهاد از فرق    رفت بهرام پیش با شمشیر    سر فدایت فکند و اهدا ز زیر
مشتری مشتری شدش از جان    گشت غلطان به زیر چو گوی بان    از زر اندوز دشت چرخ برین    داشت ره دست گوهر از پروین
ملکش آن نگار مسیحائی    چشم مه را از دور بیرائی    حوریان خوبان و فردوسی    خواندی از دور آیت الکرسی
زد فلک با هزار گونه طرب    بهر او خیمه از سر پا به شب    کهکشان اطلس از پی آن شه    فرش اطلس نمود پهن براه
زود سو بسته شد پیاده دوان    صف زدش از ثوابت و تن    چونکه برتر ز هفت چرخ براند    را هوا ارش کجای از تک ماند
نیز جبریل ماند از پرواز    نتوانست با پهاد فراز    شد سوی عرش نیز از آن بگذشت    رفرف از تابش نکهان بگذشت
و نشستن را ابری راستی کرد    سر بر ز جیب هستی آورد    خلوت خاص را قدم بگذاشت    پرده از چهره دوست برداشت
چهره دوست بی حجاب بدید    بی حجابش چو جان برکشید    شه کجائی که نیست جای آنجا    کس نبودی بجز خدا آنجا
رفت و شد جدا ز خود محو    از دوئی گشت شه یکی با حق    چونکه در قرب بی مکان جا کرد    لا شد و نفی خود در الا کرد
چهر مقصود ز انقاب کشید    دوست را چهره بی حجاب بدید    گفت با او هر آنچه باید گفت    نیز بشنفت آنچه باید شنفت
از حجابات نه فلک بگذشت    دوست را دید چهره و برگشت    در شبستان خویش باز آمد    که علی را دوش دگر اورا
آنچه با دوست گفته بود شنفت    در مدح گوهر درج نبوت و اختر برج ولایت    هر دو یک یک به پیش گفت
لنگه با شه خدای را مظهر    نو آن گفته کرده است جز    جهانی بلند قدر علیست    اولیا را چون ستاره بدر علیست
دمی مطلق پیمبر اوست    ساقی آب حوض کوثر اوست    آنکه از راز های پنهان است    چون خدا او بنا راه باز آن است
مصطفی را رفیق در معراج    اولیا را به فرق همچون تاج    پادشاهی که فرش از جبروت    پایگه نشسته بر عالم ملکوت



آنکه او را خدا بمی خواند    فر خدائیش چه انسانه    گو گویا چنین که نیست روا    کس نمی داند این بغیر خدا
فلک یازده قمر باشد    صدف یازده گهر باشد    آفرینش طفیل است همه    جلوه از روی جمال اوست همه
جبرئیلش پیام آن از جان    یکه کاف ره به مرکان    قاسم جنت و جهنم اوست    به ره زهد ره مقدم اوست
گردوش نفیه ربود    آفرینش نگرفت وجود    مخزن علم لا یزال بود    محرم راز پاکش ال بود
شافع محشر است روز جزا    دافع بر آن است وجود دجا    ذره از محبت آن شاه    بدل خود کسی دهد اگر راه
شاهی رحمت خدا گرده    حافظ درگاه کبریا گرده    جنتش پیه بند و کرشم    ره خدا رضی و بمیر هم
کوخو جنت خاک در راه    که شود کرد کار رهبر او    گرکند صد هزار سال تمام    به رهسپند گاه صبح و شام
نا قبول فتنه رشور نگاه    بچو ابلیس رانده از درگاه    باده ای که بحق پیمبر    که بود پیشوا رحق دیگر
یعنی ریاب زده و بران    بقول الکلام ایکان    کو بشان بخش کلش را    کمش تیره روز روشن را
چهره و ماه رو برادر بشر    بسته کانش تمام تکبیر بر    بعد نعمت رسول حمد خدا    شاه را واجب است حمد و ثنا
خاصه شاهی که او بود عادل    در تهنیت ابو المظفر والمنصور السلطان    خلق را لطف او بود شامل
عدل را بیشه کار خویش کند    اعلیحضرت قوی شوکت شاهنشاه ایران    ظلم را ریشه بیخ ز بیخ کند
مهربان پادشه در عیت اوست    رضا شاه پهلوی خلد الله ملکه    ظالمان را ز سر برآورد پوست
با همه عدل و داد کار کند    عقت را آئین حصار کند    مملکت را کند ز عدل آباد    خلق را داد به بهره از ره داد
خوش شود در رعیت ار واده    غیر ماه کشت بچه بود    بنده پای ظلم در زنجیر    بنده بخش اینچو مهر بای ضمیر
ناله در عهد آن بلند جناب    نکند کس بغیر رود و رباب    گریه در دور او کسی نه کند    جز خروس ...



نچکد خون کس فرو زگلو    جز که ریزد پیاله را زسبو    نگذارد عداتش تا باد    بر دو نیمه به ملک شد
گرده اینگونه هو نام ستم    که نه بیند کسش که جز دم    پیش سیمرغ جا کنند هم دو    بنشیند تا که خاطر کس گرد
خلقش آن شوند فرح ناک    که نه بیند از ستم خوناب    نکند ره بند وحشی    نبود غیر با شان بساط
فارغ از رنج و محنت ایام    گردش چرخشان و گردش جام    ماه کلک و غلغل مینا    نگذارد تا نجنبد مینا
اینچنین شاه آسمان دربان    کیست جز پهلوی شه ایران    آنکه فرمان برش قدر و قضا است    جم نژاد و بنام شاه رضاست
پادشاهی که پایه اویست    نکند ماه است از سر کیوان    تیغ نوبت زنش بود بهرام    از زمین چرخ نیلی فام
چون سلیمان نبوت و تمکین    خاتمش آمد است زیر نگین    کهترین خادم دوش مریخ    ز کیش ماه منیر و کوکب تیغ
حزم او چونکه عزم جزم آرد    عالمی را ز خاک بر دارد    فلکش تخت و مهر شد و سر شد    بنده ماه و آمید
سایبان است چرخ تو بر تو    کو فکنده است سایه پر او    آسمان را که عارض است کشید    سیلی قهر او ادب فرمود
قصر شاهنشاهی کاخ بر ز بر    پایه همتش آسمان بر تر    قیصرش خاک در قصر شده    تا شده او شاه عصر شده
کاخ او رو بهشت منظره است    کشته نه چرخ هفت کنگره اش    خیمه جاهش زنند چو در میدان    بیستونش شود نیاز ستون
بس فلک تر ز فلک کمتر    مطبخش را ز دشت خاکستر    بزم او رست زهره خنیاگر    مشتری ساقی و مهش ساغر
دیده نکشاده را ز بیم عقاب    صعوه در آشیان عقاب    سلطنت را گرفت با شمشیر    کینه ها از قهر کشید دلیر
شاه قاجار را ز ملک براند    آتش فتنه را فرو بنشاند    امنیت داد ملک ایران کن    که نبندد گرگ بره را چوپان
سرکشان را نه آه و دریغ    گردشان سر ز جسم دار بتیغ    آنکه داد ملک و ملت را    دور دار ایران نمود دولت را
چون ز نو شیروان ز عدل فزود    کرد ملک خراب را آباد    کرد از عدل خوش دل مظلوم    در جهان ساخت ظلم را معدوم





ظلم و ظالم چو از میان برخاست    تخم انصاف عدل شاه بکاشت    خلقش از عدل شاد و کام برند    نیست از ظلم غیر نام امروز
آنکه در پیش ما بگاهت تنگ    خطاب آستان کیوان پاسبان    هست جرگاه آهوی پلنگ
ای سر جمله شهان را تاج    اعلیحضرت همایونی ادام الله سلطنته    هم ترا داده پادشاهان باج
چاکرت مهر و ماه تابنده    آسمانت ز بیکران بنده    پرچمت سر بر آسمان برده    سایه بر فرق فرقدان کرده
کیمیا عدلت رعیت را    تیغ سید اوراهن    شد تهی ز آن کف سخا کسی    صدف از ذر و بحر از گوهر
حضرت سر بر جهان سایه    ملکت سر بر آسمان سایه    باد فیروزه گون سپهر برین    خاتم حشمت ترا چو نگین
باش چون بخت ویش تا دم صور    شاد کام و مظفر و منصور    تا که در گردش آسمان باشد    دولت بخت همعنان باشد
و یکمه گردن سوار بر اشتر    در رکابت روند فتح و ظفر    کف خود است کو ست دریا را    ساکنان را بپیشه گو هر با
که کی ابر چون کفت باشد    زانکه او قطره ریز گوهر باشد    خرم آن معدست جان    کز میان گم شده است نام خزان
میوه بی رکیه اکرده سر آب    در بجوزار دسیم و زرد را ب    کرده جود تو دی سخا پرور    داغ فی آفتاب را به زر
رفته از شرم خود نکاک و ران    پیش جود تو مخزن قارون    بحر عمان بر سخاوت از کف    کف بیزه ر کف
که چرا خود نشه بیار گهر    تا که گشت بر باش بگیر    عدل را از روشنی چراغ ارزقت    مهر را باه در ایاغ از نشت
تا جهانست ذره پرور باش    بر سر خلق سایه گستر باش    شاد باش و بر شاهی خوش    هم بکن عدل و داد و داور خوش
گرچه تو تب از دهان هو اراست    هم آتش ش کاراست    لیک در پیش خشم تو کاه حکم    بشکند ناب خویش را از سنگ
در کفت تیغ الحکم فیر    چون بخشم آید و شود    نکشد خصم را تمام از خشم    از دهان مهره بکند از چشم
گرچه هستی چو چنبر و اندر زم    لیک یحیی تهمتن در رزم    که بجز و کشم مثال ترا    کاینچنین نیست حرف با بر جا

کوز چو جنبد روز جنگ ایرانت / فلک بکشت بعرق فرق تیغت ؛ تو بیک حمله ای دلیر کوه / نیزه‌ها گردن دو صد بهرام
ای ظفر بند دار ظفر مایه / در ترا بر ظفر سایه ؛ لطف از بنده‌گان دریغ مدار / آفتاب بهان بتیغ مبار
بیگرت باد سالم از هر شر / ابچو ماه قوت ز قضا و قدر ؛ مملکت را پایه گردون با / زهره رقاص بزم تابان با
تا که باشد نشان روز و شب / تا که باشد ز عفت نام ادب ؛ ابچو شب ... / شب و روزش قرین عشرت باد
دولت بعیش جای فروز / روز و شب کشند شب را روز ؛ باد لطفت همیشه بر سر ما / سایه افراز همچو بال هما
انکه را آرزو کشد بهشت / باد چون کام دل دلخوشت ؛ دوستان با زنان در بخت / در وجودت مباد فاش بخت
تا جهانست و هست مهر منیر / باش چون آفتاب عالم گیر ؛ بخت ... / نصرتت پیش و دولتت یکبار
بهر ما موسی دولت شاد / جام عشرت زند و گیر داد ؛ ... / هر طرف سبکبار گردن
خامه آن جناب رای وزیر
ورتن عشق رنجبت رام اوراست

در مدح حضرت اشرف وزیر فرخنده خیم
آقای تیمور تاش وزیر معظم دربار اعظم
دامت عظمته العالی

که بپاشد کشش بحال دلیر
انکه تیمور تاش نام اوراست
پادشه را وزیر دربار اوست / هر شده پیش رو بهر کار اوست
یاری سر بود دولت و بخت / عقل او را علام حلقه بگوش ؛ امر او آن بارگاه دایره‌ها / شاه چون نقطه است دادپرگار
اشتباهست رای روشن او / که جهان با گرفته است قرار ؛ آسمان است آن هنر پایه / که بر او کشته حلق را بها
خامه اش تا که و صف نشده است / صفحه کیمیا گهر فشان شده است ؛ کلک او چون سیح گاه جرا / مرده را جان ببخشد از اعجاز
... / سرنوشتش چون قلم باشد ؛ نیمه جوهر آن گهر خیزد / عجب آن گرنیش گهر ریزد
نیز عدل و بحبسم چرخ هنر / دبیر از جناب او شستر ؛ گهرش کیمیا در تو گهر شده خود / بیکه پیش شده است گوهرها





حکمت و هوش بکار ... / دولت و فر از ... دارد ؛ چه نکو گفته انکه جویش گهر است / عقل و دولت قرین بکدگر است
سر بسر ... / کشته ... ؛ آسمانی بود ... / ... 
پاک آیینه دلش ... / رفته آوازه هنر و چنین ... ؛ ای ... / ...
خادمت ... / حکمت آمده ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ چون برنم ... / خادمت ... الملک
... / ... ؛ تا که ... / یادشه را وزیر اعظم باش
تا که ... چرخ زمین / نشود تا زمین سپهر برین ؛ ... بکام دل گردد / ...
از ... / تا ... ؛ دولت در ... / جام عشرت چو ...
... / ... ؛ بزم عشرت همیشه ... باد / جام گردان ... باد
... / انکه ... ؛ ملکت ... / ...
...

در شرح حال و گذارش احوال و بیان نوع
و منشاء و جوز و هستی یا دری
از حضرت باری

...
...
...
... / ... ؛ که ... / چون صدف ...
... / ... ؛ ... گهر ریزم / هم گهر ریزد هم گهر ...
... / ... ؛ ... / گوهری قیمت ...



انکه به فدر ... / چه چشم ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / گوهر خویش ...
... / ... ؛ ... / ...
... / در سرا ... ؛ ... / چار شاخ ...
... / بودم ... ؛ ... / زان درخت ...
... / ... ؛ ... / ...
در غم آن ... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
دل ... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ دل ... / ...
... / ... ؛ ... / ...

در نصیحت برادر کوچکتر خود

... / ...
... / دل ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...





بگذر از صحبت ... / دست برداشتن ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...

در توصیف مرحوم مغفور ابو الفتح خان
متخلص به بیضائی و ملقب بسیف الشعراء ... 

... / ...
... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...
... / ... ؛ ... / ...

صد تن از پیش حلقه در گوش است … گرچه او را امکان ماه و پرو … بیشتر لیک در صفاهان بود

کرد در زیر خاک پنهان چهر … [illegible] … که برو در جهان دیگر گام

[illegible] … عاقبت گشت با اجل [illegible] … رفت جائی که کس نیاید باز

چون یکی رفت دیگری آید … نیز با شاعران دیگر هم … در میان است [illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]

نکته این نامه را چو در سفتم / همه را از تو یک به یک گفتم

تو مرا در سخن علم کردی / در بر خلق محترم کردی

[illegible]

و آغاز حکایت

[illegible]



[illegible]

در شرح حال و چگونگی احوال و سبب تألیف کتاب

[illegible]

[illegible]

آوردن کتاب

[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفتگوی وزیر خجسته خصال با همایون فال

حکایت گفتن وزیر از رای دابشلیم و بیدپای حکیم

[illegible]



[illegible]



[illegible]

صفت چادر و سیاه پوشیدن ...

[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]

حکایت یازده و دوازده

[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

از صدای ریش نوازنده  شه خبر گاه بیت بازنده
گفت آهم بهر استقبال  باز صد وجد زد سوی [illegible]

بر گرفتش بسان جان بکنار  دید او را اسیر ضعیف و نزار
بحالات مرگ پیوسته  پای بر بسته بال بشکسته

بر پرش نقش خط از تکرار  شاه پرسید جز رنج برف
گفت ای شاه از چه خسته  لاغر و زرد و بال بشکسته

داد دست هر چه بود نشیب  رفتن و محنت سفر و تب
رو بکن شکر خود هم از ادب  که نگشتی شکار باز عجب

گفت بنده گناه بال بودم  که گرفته شست پیر عالم بودم
پیش از آنکه بر سفر بودم  و اگه از کار روزگار شوم

بی جلیل سفر بسی سعادت  دیدم اکنون که ز رفتنش عادت
انچه من دیدم از تو دیده  سیر از عمر خویش گردیدی

عهد کردم که ز آشیانه خویش  پس ازین راه سفر نگیرم پیش
نکه این آستانه ساکردم  ای ملک این شکست ناوردم

تا که گردی ز خود کار خبر  دور سازی ز سر خیال سفر
نشوی دور سوی شدن مشتاق  نکنی وصلت را بدل بفراق

چه بدم نام از سفر که سفر  رنجش از دور خشت بالاتر
سفر است اژدهای آدمخوار  کرد او در بخته هزاران بار

اژدها نه که در گلو ببرد  همان در بهن فرو ببرد
گفت شه ای وزیر فرخ کیش  گر سفر هست رنج از حد بیش

وگه خارش بپای خشن است  لیک سودش از رنج بیش است
گرچه دودی دو صد هزار بلاست  بس درو نعمت و فایده هاست

مرد یا مام را ببخشد نام  بخته گردد به مردم خام
بر فزاید ره نوردی قند  هرکه باشد هلال سازد بدر

زیر این سبز تخته شطرنج  رنج بهندوی برد پیاده برنج
نگذرد کار بکند قصه برنج  که نشسته بخانه فرزین

هرکه در گوشه نشیند فرد  رنج و درد و سفر نه چنید بگرد
گرم و سرد زمانه نا چشید  بار اندوه و قصه را بکشد

نگرد بر مجلس بیت چه پس  تیغ در تیغ و انگه رو پیش
نشود با کفایت وکلا  آب گنده چو ماند بک دل [illegible]

باز بهر سفر چو ای زن است  [illegible]
چند چون مانده در پس دیوار  در [illegible]



اگر آن شاه باز صید فکن  پر مرا ز آشیان [illegible]
مادر اندر برش بگشت ماه  بهر صید لک و نجه شاه

گفت بچه بجان چون کلاهی شاه  ز آن کلاهی که اقاگه ساز
گفت دیگر دو باز صید با  داشتن بر تیغ کوی چار

خانه کوی بر ش گرفته ز تیغ
شد آوردن شاه از برای خجسته رای وزیر
ریخته خون گاه هیچ از تیغ

در تنگ راه کش دو [illegible]  چونکه گرد می از زمین برداز
چون او زیر پر کشیده ی  دل اثر فلک هم دیده ی

ساختندی رنگ بکوکس را  ز خشندی بهر اطلس را
از فرو پرده وقت پرواز  داشتندی بپا فلک ابار

بر سر آن قله که کوی بود  کاشتن را نبهرده بود دین
عمر برین عیش برده ی  پرورنده ی و سیر گرده ی

گشتن از بیشان فلک ارزان  بچه گرد شان فلکسار ارزان
بیشان گشت بهر آن بچه شد  عمر و آفاق فرستان از باد

پر دو باز بهر طعمه فرستندی  بر طرف صید ها گرفته خویش
سوی فرزند و خویش می بردند  غم و تیمار او همی خوردند

از قضا روزی آن دو پران باز  بگرفتند بهر او پرواز
دیر گردند و شد دگرگون بخت  گشت تنها ز بچه گرد سخت

بر شد از جای و طعمه شد بدید  ز آشیان اندرو فتاد دیر
دخترک زیر کوه چاه بود  از بهر اعالی طعمه بر بود

به کلاغش که موش بچه بود  برد تا قوت بچه کلاغش شود
برد خویش نهاد تا بخورد  رنج جوع دلسوزنگی برد

یک چون نگه بسوی سر  پر در او دید و چنگل منقار
شه بقیمتش که او بود طلوع  کشتنش دید از مروت دور

پیر کار قضا بر شست  نگه کرد این بویشتن بر گشت
گونه گر قضا نشر ربود  درد او را دگر نبود دوا

روز عید او رستیم شد  او فتاده از زیر شده
کوهی جانی طعمه ویژه خوا  جای مردی ز جنگ مرگ [illegible]

قصد او قضا چو جان کرد  کار دشوار بر وی آسان کرد
نگشته ز تیغ کوه یکجا  مرگ کرد اگه کرد از وی جگر

نکه جسم جوانگران  بهر آن اکه بیش آدم بود
درد هم زیر بال بر ورش  گم اماده طعمه و خورش



از وفا رو ار نگر دانم  با از بچگان جو دانم
بر نگردم ازین عهد پیش  در نجه برد بهر تو نیش

طعمه بخش داد ورزی یاش  ورقش از بچگان خود اشت
چون بر آید بر این زمان نکند  بخت آن باز بچه گشت بلند

ذات اصلی چه بچه گشت پرش  نکشد و ز بکر به حال دو پر
بر غم دید و بچه بال و رخم  انچنان طعمه انچنین مسکن

مانده حیران چه شد از کار  آمدش در نظر زغن باز
گفت بخ بخ زر کرشت هم  [illegible]

انچنین بر تو گلگلی منقار  کو هر است بوکشت و آثار
پس چرا با برادر هم نیست  اهیم از چه ام در ابحار نیست

زغن از مادر نیست چرا  وی بیش نیست کرد فرو برا
چه بقصه کنم ه حیرانم  سبب این کار را نمیدانم

خار جهم زر اگر بیم و خود  کار ز حیثیت پیر او پایه برد
گو درین حلقه را غلام چه است  که چنین حلقه دگر گوست

از چه با این گروه جوشم  [illegible]
پیر چه باشد بودنم نگر  که ازین صید کردنم دگر

گفت با و زغن ای فرزند  از چه روگشته علی دیرینه
به کوکی بگو نهفته سخن  ساز پوشیده دار راز کهن

هاجت آشنای اندر دل  تو کنم تا که حال آن نگار
سبب این درد غصه را [illegible]  گر رخ تو بهر ایام نکیست

راز نه بر دیبی که جایه کنم  [illegible] ساده کنم
باز او دل کشیده آه سرد  گفت باید مرا دل [illegible]

کر نه بتوانم از تو بهفتن  بتو اش هم نیز گفتن
شد از کار خود چگونه حکم  بنمود طاقتم [illegible]

در جای گفتن و گفتن  مانده ام بدین کار و شگفتن
حیرتم بسته کرده شکیبم  حالی مصلحت در آن بینم

که هر حصتم برابر سفر  اوج بر گیرم و در آیدم [illegible]
چه روزی کنم شب ساج  گاه دریا به بینم و گه کاخ

گاه صحرا اگردم و گه کوه  تا نگر خار رنج ایم [illegible]
انگهی باز گردم اندر جا  نشوم به هیچ لحظه از تو جدا

زینخو شد زغن دلش بر داغ  دیده روز شب سیه تر از پر زاغ
چون که تو ز ریش طبیدن کرد  گفت ازین قصد جانی [illegible]



بود در خسته را بیر ز نهار  ویژه پر سوسن این بچاه
گیده او این حالی دیگر  از سفر کوتی دور جهی دیگر

سفر آهنین گنه آهنگ  که بود [illegible]
بخت برگشته باشد و به بخت  چرخ دوری گرفته باشد بخت

ترکه یب خانه داری  [illegible] آشیانه داری
تاکی گوشه فرخت را  چیده خوش توشه فراغت را

بر تو بی بر برادر اسلام  سایه برفرق حال کر اندار
همه بر خدمت کمر بسته  خویش را بنده تو دانسته

سفر آکنی بدین دلتند  در عیشه ارحانه عقد
گفت اینها نصیحت مرد  کز مرهاست دلم

نکند من نکو بنگیم به حسب  [illegible]
که نسامم بدین چنین گوشه  بچنین دانه و بدین توشه

هردم موش و بر سار خوردم  دیده اینها چیز در نظرم
گیده چیز با مرا نفر  که رهان [illegible]

که بجا را بیانی توانم کرد  کشف راز نهان توانم کرد
یک گره عقد [illegible]  میرم روی حرف [illegible]

به دو کار خویش حیرانم  سبب این کار را نمیدانم
چون زغن نکته گوش دارد  گفت بر خاطر چنین رازی

که بود بهت او بر جوع با صید  سوی صاحب خویش و بیدی صید
گفت گیده جو آن ار [illegible]  نفقات باید [illegible]

گوشه بر گزین نبود بهر  کج فراست گنج بال بهر
گر تو این گوشه را نماندی  بهر و [illegible]

بر سر ترسم آن ترا گر رسید  گرگه را که تیز چنگ دوید

شد آوردن زغن باز بچه را
از گربه زال

گفت نقصه چیست یاد بیاز  چون سر گرگ را رسیده [illegible]

گفت بشنیده ام که بادی داشت  گربه هیجش او بر ون نگذاشت
او بیهی درنگش افتادی  گاه موشی بچنگش افتادی

ساختی با قناعت و حیات  دیده او از نقیه بار روش بینه شت
گفت روزی و لیکن تیره و دراز  سر سهای سرای شاه [illegible]

بر زده نه بش به تری گرد  وش از بر به می چکید دوده
کثر ارغنب برم بزم قند  [illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

راحت مردمان ز رحمت اوست · [illegible]

[illegible]

## حکایت کشتن شاه با فرهنگ دریده(؟) از پلنگ

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

## باب اول از چهارده وصیت هوشنگ

[illegible]

[illegible]

## حکایت گفتن بیدبای حکیم رای دابشلیم را

[illegible]



[illegible]

## حکایت گفتن پسر از زبان پدر

[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت

[illegible]



[illegible]

حکایت درویش و کار

چون یکی نقطه ز هیچ آن بکند  تا دگر رخنه چنان نکند  [illegible]  کاورد غصه و تهی دستی

قصر کز خشت شد بنا یکیک  چند از پایه [illegible] اندک  [illegible] اندک اندک و آرام  [illegible]

[illegible]

[illegible]

بکند رتبه شریف خسیس  [illegible] بصورت ابلیس  [illegible] داستان آن دو رفیق  [illegible] تحقیق

[illegible]

گفت [illegible] بوده است چنان  [illegible]  [illegible]  گفت بودند پیش از این دو رفیق

سالم و غانم [illegible]  [illegible]  [illegible]  [illegible] از تیغ کوه [illegible]

رفته بالا [illegible]  **حکایت سالم و غانم**  [illegible]

چشمه [illegible] کوه را در پای  [illegible]  ساخته در کنار آن کوثر  [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون تماشاگهی چنین دیدند  [illegible]  [illegible]  [illegible]

[illegible]  [illegible]  روی بر سنگ [illegible] آوردند  [illegible]





[illegible]

[illegible]

لیک شرط همین بود [illegible]  [illegible]  [illegible]  [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کار بالا [illegible]  [illegible]  [illegible]  [illegible]

گفت غانم [illegible]  اندرین کار مرد باید مرد  [illegible]  [illegible]

[illegible]

گفت [illegible]  [illegible]  [illegible]  [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت غانم [illegible]  [illegible]  [illegible]  [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]



[illegible]

گفت [illegible]  [illegible]  [illegible]  [illegible]

این [illegible]  [illegible]  [illegible]  [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]





[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت روباه و ماکیان





حکایت زاهد و دزد

از زلف چو تاب داده کمند  بسته دیوانگان عشق به بند
عاشقان را نگاهش آزرده  هدف ناوک بلا کرده
زنخش چاه کنده درخشان  که از کار سحر آگه شان
اندر آن کوی گان بی روبرو  گردش از عاشقان آسیا بوده
فرقه تشنه کام استاده  زمره روی گلی جان باد
باد وانی نگرد دکان چو  بودنش اندر میان محبت چو
ابروان شوخ و سرو قامت تو  رای قامتش قیامت بود
غنچه اش آب ز رنگ شکر خند  شکر کام تنگ شکر خند
دست ساعد بلور و سینه و ساق  همچو ابروی خود کمان طاق
بنده گوی وطایف سگن بور  دل او پی رح لطیفه زیاد دور
سر و بالا و ماه سیمای  گلرخ و مهوش و دلارامی
چهره اش آفتاب را ماند  رقص کرده بر بزه می تاخت
قامتش گاه جلوه آل چه کرد  جلوه آمد که تنگ و بدزد
دهنش همچو رق سکین تنگ  چون دل عاشقان عکش تنگ
کس چنین نکته گه کرا گفت  ایچ بر دیدنش ساعتی
یاد او در ره عدم می تاخت  جز هر فرد را کسی نشناخت
نتوان کس نه پیشش زدم  گر آتش که خاست پیدا
هر خیالی که گم شدی به نظر  آن دهان را توان نمود نظر
در میان نش که سنبلش زد پیچ  بنگه را خم بازه پیچ
از چنین مو که هیچ نشان  مرد با یک بین بحسته خبر
ماه رویی که برگ چین و چنان  از خم زلف تاب تیغ
همچو سنبل پیچ و تاب شده  خون دل آسمو مکان سینه
زش لعل که از شکر خندی  برگ چین و تب بر چدر
نام او را لب عیسی بوده  سوخته در جان سیر داده
آن دو گلرخ دو سرو باغ ارم  فشنده رجا ارم یکدم
روز و شب سایه حجته طاق  خشتری چو مهر و ماه قرن
آمده زیر پای جیب و جبیر  دریک جا چو ز ره دو جبیر
گفتی انگه که کس از یک بیچ  تا فریاد و بجر از یک درج
ابروان کشیده پشت ماه دو مهر  راه بسی باخبر آن سپهر
تا هاز اندر و نگار گشته  از سرکوی او کو ز بحسته
برکشیدی بچنج به راه  تا که بر بام اوست بر ما
دهنش گر درست از قد شر  بهقدر از رنگ جیوه و بخر



یار آشفته یار سیم بران  تا در آید بکام دگران
نیز نگه داشتی کس از ایشان  زنده از جام عیش باهم چنین
بسته کان جمال او گوشه  زآب مقصود چو عمر تشنه
هر شب او دستی [illegible]  تار چنگ و ساغر اندر لب
انجمن یار بزرگی کردند  جستی از چشم چشمه چون
کم فرو ریده کار ز آب  رقص از دل بر ده کار اندر آب
عاشقان دگر روان سرای  هم آتش گرفته بر تابی
می شنیده بانگ چنگ و رباب  مرغ جانش شدی ز رنگ کباب
زن به کار خیر شده بی کار  کو چو او خیر بی بر جان ر
ساخته با یکی دو پیشه نشاط  سکینه کرم که آب دهد
عوض انکه دهن آورده زر  در کنه چرخ سیاه گون بسکر
این همه از آنکه گرفته بر سر  که محرم دیگران ار روشن
کمند از دو که بالا گره و جم  شمع پروانه رکنه از شمع
برگ انگور اگر خواه کرد  مشت از کلین و جان برانگرد
کام دل با یار آورم از دهر  یا چو از هم چاک از زهر
کار چو بر گذشت انداز  بوکه مهر ز ان رحم شده تازه
هم در آتش که راه پا بود  بیرون قصه و جوان بود
کرده تیره بر دو بزم عیشش از آن  ساغر چنگ در بط فنا داد است
شیشه ها از شراب خالی کرد  چند جام طرب بر آورد
ساغری چند پی نباید داد  تا که خورده و او همی داد
بسکه کرده ز ساغر می نوش  او فتاده بخود نه بهوش
کرد با سوز ه عجوزه بر آن  ریخت زهر بلا بلش درون
رفت ما سوره به گرفته به دست  نرم اندر بر جوان بخشت
کمیرا اندرو باغ نهاد و پس  به عید از سر دگر بالاش
ناگهان دو به نبوت معلقه  بار گشتن گرفت از نقشه باد
مدتان عجوزه کرد گداز  به محلو گذشت و طرف کار
مرد و بیوه سوی دوزخ راه  چاه مکن خود در افتاده کجا
هرکه از بهر خلق چاه کند  خویش را خود بچاه در فکند
تا توانی تو باش نیک اندیش  چو مکن تا بری نباید پیش
راه اینجا رساند کرد  باد و صد غصه شب بر زاد و گرد
راه جمع و که لو را نی  جفت چیره از جان ظلمانی
کرد محراب بار افق زنج اوند  سجه طاعت اندر و گسترد



رفت را به برون بخانه نماز  وشنیدن را از آن گره و رنج
گریه در گریه شهر او گره  سر خود و منزل دگر طلبید
دید یک کنش گره و ورش پیا  کز مر آن خلق بود شدی
برده در خانه نگذرد شی  جا خلوت سرای خود داد ش
اهل خانه را پاسش  به حدیث گذار پیش بکاشت
لطیفانه [illegible] فرزد تفت  بیگانه از سرای یاران رفت
زن او اول اسیر و برده روان  بسکه [illegible] حجسته جوان
پیر کز حال جان افروز  تیره بر آب کردی روز
سنبلش بر شکوفه بستر او  ساغر روزگار با سیا
هوش میرد از ایار رخش  یوسف اندر حق بچه رخش
از پا سر گرد سیمین ساق  سوختی تشنه کمان پشت و بن
چه پیر ما هردو [illegible] سله  خسته چو مه کو کان ارد
غمزه زن کمان بتهمت دوق  دل با جان نوازه سیمین تن
فتنه انگیز و شوخ و شکر ریز  گلرخ و دلفریب و دلگیر
مدرش و دلکش بر سینه گداز  سرو قد سیم ساق کار چنین
آتش رفته دعا بر قضا  عاشقان را مرگ که رضا
در میانه جوان و او هردم  زن حجابش نه بی محرم
زنی همسر و فسون مردان  که چو او کس نبود شیده باز
بر رخ ماه که رنگها میریخت  آتش و آب را بهم آمیخت
خشک کردن ز گرد دریا  ساغر موم سنگ خار را
کرد مه مهر و سجه را برون  رو حق بر هم تمام در [illegible]
سینه را جفت ساغر باز  گردن آرد و دگر را دمساز
شده زن گنگش وصال انگیز  زن حجاب بر بخوانده بهش
گفت خاله ات خانه ام ار نی  ساده پیش جوان مدو رکوی
که بیا تشنه وصال توام  طالب دیدن جمال توام
خانه خاله وشت دور کن  انگبین است بی عذاب مگس
عشق و شکرت بی زنبور  نرم از تحفه مجلس شده
خیزد و نهادن ما دیده انگیز  هم بر آن که خود تو دانا
گوشه ای جسته تو جانانم  رفت و آه در فراق جانم
فرو با و نسبت نگاه در ریز  شده شب نگاه و حلقه در رود
منظره کو بهای آب اید  در میان ماه روی کتبه
اندر آن کنگش برسید  نیست در ماه و رخ جو بامدید



منتظر مانده تنگ به پهلوی  آمده که پیش مکان شده
جلوه پشت در شده چنین  شد منبل گمان او به یقین
به دران فرصت دمادم کجا است  شب از فرق من زدن تا
برده بیمی ستون او را جست  بستونش چو سیر گرفت
شد دگرگون بحال و تکوین  خفت تنها چاک پاره کرد
ناچه نال را همی پیچید  ماند حیران و چیره بر گردید
گشت ایمن زن همه آیا چیست  که بسته است شوهر ستون
آمده اکال و شب تاریک  زن حجام شد براو نزدیک
گفت ایمه تا به این شبها  که ستاده است در پی دوباره
از چه آتش خطر کم کشته  در سیر دید نگاه داشته
زن نالید و گفت کار چه او  رنج و انده مرا چه رفته بسر
که که اندوه چه را خورده  که یم شوهرم کنون چون کرد
گوئی این کهنه دیو دیوانه  آن پری دیده برده خانه
کو مرا برده از ستم کاری  بت برانی ستون بحقه داری
اف بر این با ستون استادن  کاش میدی کاک نکند
که میان به چار میخم زد  کشتی رنگ کشتی میان کار
یا این چه کار چرخ بلند  کاری از و شادی است کابر
گر تو با من است یاری ده  بعد از جوان زیبا چهر
گفت از ستون تو این شبها  تا تو را جان خود بدو سپارم
عشق ورزد و لب دوم  از پا و صد کار با سب توم
انگهی باز گردم و آیم  ریش زهر بدم از تو گیتی
چون میان مرا کی خود بند  بنده است کردم از توان جسته
زن بیچاره را به دل رفت  مرد حور دیده شب [illegible]
با هر آن سان ستون گره بکند  جان او خویش را است بند
زد به پیش جوان بخانه گام  کرد تیزی سخن زخسرو کام
آمده انکال جست و ار جا  بانگ زد و زن مه و داد و آب
مرد از این کار خشمگین گردید  پیش شد بینی عجوزه برید
گفت از این تحفه از ستان بهتر  بنود تا بری ره دلبر
زن حجام چون میان دید  برزده ناله آه هم بکشید
گفت رسوا شدم بد احوالم  لیک رسوا شدم اکنون هم
این چه حالت است ای که بدست آ  چون بر شوی عذر خواهی است
آفسد بی هوش و معلق وار  دگر شادون و دگر گونم

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

گفتگوی دمنه با کلیله و مثل آوردن او

[illegible]

زلف بنفشه پیچ و تاب آمد — مست شد نرگس و به خواب شد
جام سمین نیز لبالب شده — زیر شاخ درخت گل گشت
شست از خون و شقایق چکد — دامن کوه گشت لاله رنگ
لاله بهوی گشت نسیم از نشت — این یکی جام و آن پیاله گشت
در چنین فصلی که بنهاده — اندر کمک و پشان دانه
آمده از زنان چو در روان — بر چینه در نشیب فراز
نزده ساعتی شادی باب — بر گذشت آن پرندگان در جای
پشان بس گشته حال اثر — پشان رها کنند غصه به بند
برگرفته سیر آوری نخست — نهاده ره شاخ درخت
از تر کوهسار روان حالی — باشه سوی درخت بر زد بال
وردان بچگان و بالا رفت — از تری تا سر تر باز رفت
آن دگر زنگ بود از درخت — نگر گوشه گاشان لب راحت
یک از آن درنگ گشت نخست — نم از این درد و غم خواهم جست
یا که زنی باشه انتقام کشم — یا که خود را هلاک کشم
این یکی داور جدا گردید — تا که تنها ز درد دل برید
من چو گشت ره کجا برید — چاره درد از کجا جوید
برزد از سوز پر زبان آواز — که دل تنگ چاره شد بگداز
از دلش شور بیقراری خاست — از جفا و جور شاه یاری خواست
گفت ای دادگستر داور — دفع کن این بلا تو از سر
از جفایش بکن جدا او را — یا مرا جان بگیر با او را
آنکه ظالم بود جز این شود — زیر فلک سیاه جا شود
مرغ از آن گشت بیم [illegible] — گفت با وی [illegible] دل پر درد
راه او کی ببرد که من بوم — ناگزیرم که درد دل گویم
رو چنین [illegible] اول [illegible] — از قضا [illegible] گذشت
شرح حالش ببرد گفت بسوز — بر قفس [illegible] افروز
مدعی [illegible] — که من این [illegible]
باشه را اشیان خراب کنم — زاتش کینه [illegible]
برگشم از وی انتقام را — بر جانم بچه‌ها نام را
لیک شرط این بود که لانه — نخانه دستینه [illegible]
باز گردید با [illegible] شاد — منزل باشه را بش [illegible] داد
زاغ شد [illegible] — بر طاق [illegible] بیضه [illegible]
خشت و دور از بریان [illegible] — بیم گون بیضه [illegible] دید





شد سمند تغلبه کهسار — کرد بر آشیان باشه گذار
بیرم خشک خار خشک آورد — گرد برگرد لانه حاضر کرد
زود نعش آتش از رهش برخاست — باشه در آشیان او در رفت
تو بهشت باشه کرد فرار — باشه سنگ ظلم و نیش ادعا
آتشی را که گرد بود بلند — دود از هم بسوخت هم فرزند
ای کلیله من از چه هستم چون — از شرر به گرد تو دانم برد
گرچه از من شد او بکوچ کبود — نیز از من شود کباب و دود
گفت اثری از چه بود چون — لیک اکنون بود سیه بالا
شور باحشر ده به رنج و رنج — بنده‌ای گشته ابتلا در رنج
تیز باشه سوی او نگران — گند گوش گشته دگران
هر که ز گفتار او سخن رنجد — حسد و کینه در و خود را
خاصه گفت تراکم زور بحث — او برای تو ره در این چاه جست
از تو او را اجل نیابد گرد — با چنین کس مهر نباید کرد
به مکن بد مکن که بد بینی — چه مکن چه مکن که خود بینی
تا توانی نگرد نیک گرد — نکند به کسی بکج نامرد
تو ترا کوی از خود و بس — طلب اوج از نزل کس
شیر برو ده هی نیاید رد — گفتند آنکس که بر دارد
هر که باشد ملک در رکند — با بزرگان دین هم بکنند
حکما گفته‌اند همان سیر — اینک ملک است ای پس چیز
اولین آنکه از بریر قول — ساختن نیک خواه ره دل
دو به پیکی قصه گوی شنیده چیز — بجهه آورد برد و ستیز
بیتین رفت زبان در آب — بیتی عشق شاه در تیغ و تاب
جاریم قصه در زمه دل — که شود بر خلاف و در سیاب
بیحیین ختم گو بانبد بعد — شستن بغض و کینه باید جهد
گفت ای دبر کلیله این گفتار — میاید که هست اندر کار
تا کشتن دهی شتر به درا — دانم بود دل بهی که دهد را
گفتم این کار که خود نفزد — آورش درد به نتیجه به
آن بدی بر تو بار خواهد گشت — هر که بد کرد به بد و گذشت
همچنان کان سگ رنگ بر خیزد — باز رو به بیاید و باشتکن
گفتشان آن قصه دیر خبر — تا بهنجار کار در نگرم
گفت شنیده ام که شاهی بود — که ز ظلمش فقیر می‌نشود

حکایت شاه ظالم و سگ و روباه و صیاد



داد مظلوم از او چه نشده — دیده بیوه زن پر آب شده
جای قربانی چنگ نیمه تار — ساز کهنه ز خلق ناله زار
مرغ را رفته یک دامن ریگ — بینوایان ناله و فریاد
مرعهار گشت ریش پر سر — رزه بر چشم نیز طایر پر
از بد لک و تیهو و دراج — خون کشودی و ساخت آباج
بحث جکه بر دو زبان — رنگین خون ریزان آن زمین
شده به ویران خانه آن جای نشین — شام گاهان نیم نش بر گشت
سوار بدید شاه و داد و درم — بیب از اندازه کرد لطف و کرم
گر ستم کار بود میر زمین پیش — دلتنگ بود از جهانم زیر
نهم کنی فغان کنند پیش — بجز از مرغ و کوس برطاوم عید
مقامی رساند عدل که باز — شد بیوج کبوتران دمساز
بره آهو ز شیر خوردی شیر — تا لرزان زکان کمتر دیر
گرسنه شد بعدل و داد تر — که ره داد داد باید را
از تو فقیر که دید بخت — پای رو به رو به را گرفت نشست
باز گشت و ساخت برجا — گفت اگه بیاید بسیدا
است هم بر بیلم گونی کند — پای سگ بست و بر زمین زد
عرض جام باده گلگون — کبح جشم بیتیم را پر خون
از خفایش ستم کشان بگداز — دور مانش رباب بیضه گاه بگ
گشت رباب تاخت سوی گلزار — دورانی از تقاق شاه بود
دو دیدار رستخیز بدی — تر مه جکه باده تیزشدی
برگز تو نه تا رنهادی — باشه رخ بر نگار نهادی
آب دادی ز تو خشان گیاه — نیک آهو و گور دست راه
تا بر فشان را پس شتر جمع شده — گشت تا گورس عدل داد اونه
که معدل آمد این شه ظالم — گشت باشه ای زمان سالم
دل عمارکش دخواهم کرد — پیر ازین عدل داد خواهم کرد
بر سیدش ستم بیک دگاه — روز و شب در عدالت افزای
یا بیان شه لک آهو — باشه نشد دایه لک و تیهو
یکی از چابکان از ده رسید — حون هر جا پیچ و پیچید
دو دین از نوم گرفت گذار — گشت دور که می‌زندم گشاد
با بان بای شکسته هوند — شد پیور انگاد و در برد
از درتاب پای سگ شکست — هم نهاد سنگ آورید بهیست
رفت بازش زد بیک بوزان — هیز رفت بر و چوپان گستاخ





ماند و بیرون نیامدن بی بخت — بر گشتش دگرگون سه بخت
برگذشتم ز ظلم و کینه و نیش — برگرفتم ره خوب بیش
ورنه عدل از کجا و من ز کجا — چند را کی توان نمود بجا
بکنی گر کنی به جان نیک — نان مشو کار زشت را نزدیک
نکنی زیر پای کس خاری — که رسانی بخویش آزاری
هر که چنین است او نیاید — هر که رنگی سیاه بنماید
ورنه گفت من که گاوم — ظالم شمرده دل آرام
است ظالم رقیب من که مرا — کرد منزل از چه جا
بر زمین نشستم آوردم از یکی — کمتر نام گم زود زین
که توانند به گاو یاد بست — از تو این بیاید دست
نشنیده کم که راهی گشت — مادر از روی که دشنه در دست
گفت زاغ که بچه آری را شت — 
فرو چشم و چنین دیدم — از ملکات زهر رسیدم
اینهمه روسفید رخ — نرم که ام سیاه ورق
از مهر دلکش حسن — یخ به پیچ چرا توانی را منه
ز آن جاودیدم آنکه بچه — کی از کار هیچ شنیده گر
همچو آسینه آب کرده ما — هر چه عکس آب آن کند پیدا
جش چون ترا بود تصویر — است آئینه را کجا تقصیر
میرزد سوستم کشم و نه — خوار و مظلوم و بکیم دانی
من برایم که از پیش تا زم — گر از منصبش بیندازم
گفت گیرم ساکن صد شور — کار تر است قوت دان رازر
گفت هر جا به کار باید راز — گشت اندوی حیله یکی نور
گفت با او کلیله زاغ چه کرد — چه ما باز ره [illegible]
آشیانه و حیله بچه [illegible]

گفتگوی دمنه با کلیله

بود جا به شیر [illegible] — بهرش از یک پیر رفتار
که خانه سوی در آن جا — چشم گروه رسیده جان
حق جا بیک جا [illegible] — زاغ را هر چه بچه بوحوزه
نهادی که برآرد باک — نه یکی باک بچه ها بک
زاغ از دست مار گشت سیوه — هر گه بار زن آن که
دید بر ده یک شغال رخ — در دل را بود و یک شمشه
کفتم هستم رو دست مار به تنگ — بیت جوجه از او مراد ز جگر
بهر آب آتشم زده تگر — من بدانم کنم چه کار سر

گفت با او شغال با همه درد / گو تو اکنون هر چه خواهی کرد
گفت خواهم شدن به آن کهسار / برو و خویش گو نیز مقدار

[illegible]

شد آوردن شغال زاغ را

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت گفتن کلیله دمنه را از روباه و خروس

حکایت کردن دمنه کلیله را از شیر و خرگوش

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

## حکایت کردن دمنه شیر را از آن سه ماهی

[illegible]

[illegible]



[illegible]

حکایت سنگ‌پشت و عقرب

[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

رو نبشتا خویش در شنا میداشت / ماهیان دیده ماه می‌پنداشت
قصه از آرزوشان همی‌کردی / روی بر صیدشان نیاوردی
گرچه بودی گرسنه پیوسته / بود و مارش ز جوع بگسسته
شرم از گرگ گرات باشت / مشتبه گشته قصه بودی راست
ماه بنده نشسته است ماهی را / نیست این نقص عقل شاهی را
رود با شه که راز را داند / کارها اینچنین همی داند
گفت ازین سبب [illegible] / آن گراهست کو ازو دارد شاد
حسرتا هر زمان نشسته دل / نبود شان فراغ یک یک حال
میوه گه که میدهند آفاق / بر یکی کو ندارد استحقاق
او فتد گه که بی سبب تعطیش / بکند آنگه است بس ترفیش
مرد نیکیست و خیر خواه سپاه / هیچ در حسرو [illegible] گناه
گاو گفت [illegible] / نکند عدل شاه [illegible]
من درین قصر و بارگاه جلال / گرد عصیان نگشته‌ام با حال
بهم آن شاه از عنایت داد / کم ام کار بر رضایت او
آنچه شد داشته است از انصاف / سر موئی نکرده بنده خلاف
سخن به نگفته ام از قضا / بهر کارم وفا و صدق و صفا
آنکه اینها نشود ازو صادر / همه باشد بنفس خود قادر
شاه ازو هرگمان نخواهد بود / کار او را زیان نخواهد بود
سر فراز حکم او نگردانم / روشنست این حکایت و دانم
خدمت مخلصانه دیرین / نبود موجب عداوت و کین
گر بر تحفه روز کنه بیکو / اینچنین است قضای ملوک
کز صلات بکوه پردازند / گه گدازند و گاه بنوازند
در حقیقت که خدمت شاهان / دوزخ است و [illegible] ناکامان
حکماوش سروده اند پیش / که ز عقرب طمع نمودن نیش
از لب مار دم بریده سموم / بمکیدن همیشه تلخ سموم
غوطه خوردن همی بکام نهنگ / روی گلها نشستن بپلنگ
دست بردن بحلق غران شیر / آب خوردن ز چشمه شمشیر
پیش افعی دراز دار خفتن / پا برهنه بر سنان رفتن
به که باشی ملازم سلطان / تابع حکم و بسته فرمان
زانکه این بیشه ام بگیرم تنگ / که ز شه میشوم نزند پلنگ
شاه را بجوان کوپ / داد پیغست باش از ادب
آتش اندر توم را فروزند / میشود خانه هم بسوزند





سوی آتش بر آنکه پیش رفتست / سوزد از پیش و پیش در خطر است
آن گروهی که سوی شاه شتافت / همه دارند آگهی از کار
که ز سلطان هر آنکه گرم / بی گزند و بیم لحظه ستم
آگهی نیست گر زین راز / غصه‌ها کی توان قصه باز
گفت از آن قصه ام خبر دارد / قصه پرداز گشت شتربه
گفت وقتی شنیده ام بیان / [illegible]
گفت بستر تو بنوی بسیار / نیست با حوق و ستمکار

حکایت کردن شتربه دمنه را از ماهی و ماهیگیران

گفت از من چه بیوفائی‌ها / دیده اندر آشنائی ها
گفت نیست بیوفائی تو / سستی عهد و آشنائی تو
آدمی زاده چونکه بپذیرد / عقلش این سان که تا رگ گیرد
می نگیری کار بروش قرار / بام در بام از دگر تو فرار
با وجود دیگر او بکانه وش / پروراند ترا به ناز و خوش
هر دو مایه حیات از دست / کوی افروزه [illegible] است
خاطر شاد و ساز [illegible] / کند لطف بیش از اندازه
[illegible] / این علایق [illegible] گرفت
هرکه دور از روی انسانی / با تو [illegible]
[illegible] / که مردم گرفته ام الفت
گر بر آنسند خلقم آدم باز / بیش از آنکه بر کشم آواز
ای عجب [illegible] / [illegible]
ماکیان [illegible] میگوئی / سوی لطافت [illegible]
[illegible] در گسستیم / خشتر آنکه از گره [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دیدم و گشته ام [illegible]
تو که بر نی همی کنی توبیخ / شاه [illegible] بیخ
[illegible] اگر [illegible] تمام / خانه بر خانه بام اندر بام
تو گریزی همیشه پرانده / دشت [illegible] کوه [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا به آنی که [illegible] / که بگوید بقرب شاهان
[illegible] / [illegible] آگاه است
[illegible] / هیچ در پیش شه [illegible]
دمنه گفت ای رفیق [illegible] / [illegible]



چون ترا صد کمال صد هنر است / علم و فضلت ز شاه بیشتر است
زانکه [illegible] بگرد او است / تیره گشته است زو بسی کار است
تا فلک بوده است گردنده / بهر اهل فضل دشمن [illegible]
خامه در پیش خسروان [illegible] / امتحان گشته است همچنان کار
گفت هنر به آری آن است / اینچنین است هر که سلطان است
از خسش شه [illegible] تیر / [illegible] گفت درد دل بکسر
[illegible] شخص با هنر بودم / [illegible]
[illegible] / امید پند که گشت [illegible]
اندرین بارگاه ماندم [illegible] / بی هنر را [illegible] عزت [illegible]
[illegible] / بهر طاوس گشت دشمن بال
[illegible] خوش نوازش [illegible] / در قفس او فتاده از آواز
شاخ آب از میوه [illegible] / که شده بر نگون و بشکستی
با هنرمند و باهنرمندان / دشمنی میکنند خود چندان
تا که او را زپا در اندازد / خویش را [illegible] علم سازد
می شنیدند کاین عمل نشود / شسته زهر با عسل نشود
سنگ [illegible] / بوریا نی شکر نمی‌گردد
مرد [illegible] بی هنر اکثر / همه عاجز [illegible]
[illegible] / [illegible]
غالب [illegible] / [illegible]
دمنه گفت دل [illegible] / تا که تقدیر کار باشد چون
گفت اشتربه ار بود تقدیر / که شود کشته بیکی از تیر
[illegible] / [illegible]
گر چه هیچ است کار را [illegible] / [illegible]
گفته [illegible] صد هزاران [illegible] / نشود کار گر دو صد شمشیر
دمنه گفت مرد دور اندیش / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هیچ نام آوری [illegible] / کار را از خرد بنا ننهاد
که بمقصود خود بیافت ظفر / از پی نفع او [illegible] ضرر
داد اشتر بهش جواب که عقل / [illegible]
آنکه آید به کار [illegible] / که نباشد [illegible]
گر قضا را [illegible] کار بود / [illegible]
عقل آنکه [illegible] / که قضا پاره [illegible]





از قضا نیک قضا است چو چاه / سپر افکنده حیله در راه
چون سبب [illegible] قضا [illegible] / کور گردنده [illegible] مردان
او فتاده [illegible] / [illegible]
صعوه سیمرغ را [illegible] / کشته پشه پیلی را [illegible] شیر
بشکند [illegible] / اژدهای [illegible]
نشنیدی مگر تو این داستان / شرح احوال بلبل و دهقان
داشت باغی خجسته و خرم / عزت گلستان ز باغ ارم

حکایت آوردن شتربه دمنه را از بلبل و دهقان

گلستانش خوش و عبیر سرشت / بی غم و غصه همچو باغ بهشت
لاله هایش چون رخ [illegible] / سنبلش همچو زلف [illegible]
نرگسش غمزه زن چو چشم نگار / [illegible]
از نسیمش [illegible] / از شمیمش [illegible] عنبر
[illegible] و شقایق [illegible] / جلوه گر صد نگار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اندر آن باغ خرم دهقان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ناگهان دید بلبلی مدهوش / سر شاخ گلی کشیده خروش
کو فتی روی گل [illegible] منقار / [illegible]
بلبل آری چو [illegible] / [illegible]
کار [illegible] / با خود [illegible]
عشق دیوانگی [illegible] / شور برپا کند [illegible]
[illegible] / [illegible]
دید دهقان چو [illegible] / گل فشان [illegible]
[illegible] / [illegible]
روز دیگر [illegible] مرغ زرین پر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خواندن آغاز کرد [illegible] / [illegible]
خار خار [illegible] / [illegible]
دام گسترد [illegible] / جستن اندر پای [illegible]
گفت [illegible] / نشود تا که [illegible]

پرده‌ای پیش خویش را بندد  از وجود یار پیش آرد برد  دید بلبل چو پیش یار بچشت  همچو طوطی زبان گشود بگفت
کای نکو رای پرده باک نفس  از چه باید مرا کنی به قفس  من چه کردم که کردی آزارم  از چه مستوجب چنین کارم
اگر این کار بهر آوازم  گر از آن هیچ بیشه دمسازم  تا برد نغمه بیخ باغ تمام  همه پروانه چراغ تمام
اگرت قصد دیگر است بگو  پرده اندوی راز نه نیکو  گشت دهقان ز گوش بر افروخت  چون ترا چنگ بر جفا بار است
گفت از شاخ هر گلی تازه  گلبلانش هلد و شیرازه  سالکه شوق تست از هر شاخ  گه و بیگه دهن کنی گستاخ
باید دور از کسی تیار ورده  خار خار تو ام جگر خورده  چه شوق ویش خوار کنی  ویش را تیره روزگار کنی
در قفس زانکه مانده باید خوار  گشته دور از گلی گلزار  از مکافات کار پیش آمد  هر نیک از چه تخم بد باشد
گفت بلبل از این مقام گذر  قفس آور بریز بیش در  تا کنم گرد گلستان پرواز  ورق از گل دگر فشانم باز
من که از زنده ام گلی کارم  شد هیانی پخته خوارم  تو که ارزنده ولی تا چند  بمکافات گرفت گردون
سوخت دهقان دلش ببلبل سخت  داد پروازش از قفس بدرخت  با دو صد سوز ناله و آواز  کرد بلبل بگرد گل پرواز
گفت خوش شد که از دلم شتم  بر سیدیم باد و یار بهم  بر زد آهنگ ناله دو فریاد  خواند از شرح و سمر آن استاد
قدر وصل از گمان ندانستم  که بر بید هم و باز بپیوستیم  میر از این سبب گر نشیم  دیگر این گل تر آشیانه ام
و ادرستم پاس و نیز هم بسیار  گمرانم کشت کند آزار  گرد تو بیرزنم بوم گردت  سهم از تلف بود دوست
از سر شاخ گل سبزه گذر  سوی دهقان کشیده پیر آورد  گفت خوش کردیم ز دام آزاد  نیز هم تا کنون شاد
دهمت یک وظیفه مه بیا  نیست خوشا خوش اثر و جزا  رو تو این نکته را اقران بین  هر جزا خوب را ثابت بین
مکافات همچنین کاری  که بر آوردیم زبان خاری  در همین جا که لیسانه دهی  بر از فاک یا نه داستی





بشکانه که از ره تحقیق  هست پرواز پنهان ز اول  گر بروش که تحفه ای شرف  در هر آن ره که خواهش تو من
تیشه دهقان زد ز ناخن شکافت  پر زد ز آبی آن آسمان بیافت  شاد و شه زد به بند آغاز  که مرا نم بود چه سر و چه راز
بینی از برق زیر خاک و زمین  دام با شکری بود پنهان  گفت قتر شه قضا ازل  سر از آن شد هنر باطل
از کمان قضا چو با ردیر  کور گردند مردمان بصیر  لیکه نه چه کس باز دید  گر حریف قضا نخواهد بود
زان سبب رو دم ز پیش قرار  تا که گرداب کاملان روشن  که نه من مرد پنجه قسمتم  نتوانم ز حکم او گذرم
ما زدم بر زن قضا را جنگ  عاجز از چنگ او است شیر و پلنگ  بی سلاح خسته اند در بو  جان نیاید ز چنگ بلا بیرون
چاره‌ای نیست چو که نگبارم  بکند کار و رو بده آرام  رحمت و قهر از اراده او  هر چه بر من رود از نکوست
ور نه گشت این چه شد معلوم  بمن و نکته و ز شد مفهوم  که گفت کمال لشت یکی  نه نگفت حسود به ایمن
یاد شاه است او بسی جابر  به مراح و ستم گر و غدار  خوش نبود صحبت او ای جاهل  گرد فر بخشد ز نکته و ملال
زو تر او دو بروز صلابت دوش  هر که او فرزند اول از جان  ز هر از شکر از کمال آرد جان  است بر صورت منقش
با طلسش پرده‌ای خطابی است  تلخی مرگ راه و دام است  نفس او دار و تلخی مرگ  که کند شاخ زنده بی برگ
بهتر از صحبت چنین پادشاه  مرد م ازو و شوم و بجان آنست  است زهر هلاهل آتش بار  که ماراند و دلش بکی رهایی
گفت اشتر برای این بوده  حلیه خوب است علم است دگر بنه  علم ترش کرم که کینه جشید  باید ترش زخم علم بکشید
حکمت چو بر کشاند مر  حلم بر کشید ره است ابو  ور نه که این همه از جان  بود هیچ برای خدمت پیشی
اگه من در پیش بپر خوار  از پی طعنه پس مر آرام  مر نجارت چه اندیشه  درکشیدن مرا دل این پیشه
من برادر جان خود شده ام  در چنین سر بلا خود آمده ام  با چنین حال چون مرا بدند  که کرده چون که نعنه بخورد



بگسسته است رشته امید  تا چه جنبش آورد تقدیر  غم نبودم چنین بهیچ سبب  به تقصیر قربت ای روشن
گر ندیدیم تو در بیشه  میشدم که زنده گاه سر  سوختن ... که حالم  آمدی که چنین بجا سرم
بلا کشند کم که بجاست  هستم ایچ داده ام بر پاست  هر خرام از دست شاه کجا  رخ گردانم چه سوی بنهم پا
بلی است بلا تا عشق است  کار گردان سپاده ی عشق است  گر تو چون هییت کز فرزنی  چیز در کار او نمی بینی
این بلا تا که بر من آمده است  همه وارد ز من بمن شده است  عاقبت خیر از شمارم بود  که چنین تیره روزگارم بود
خود به دست خود آتشی انگیخت  اندر افروختم و هم بخت  شعله آتش ساخته تا نبود  دود داد و کور کرد دیده مهر
نشدم قانع اندرین کم  بعز ونی در افت ادم و غم  گر به یک گاه خویش ساختمی  اندرین بیشه بر نتاختمی
گشتم شیر را گمان مغلوب  راهی این بود کاری خوب  هر که قانع بماند که نشود  پای بسیاری ورزد
ماند است آنکه گشته راه  سوی کوری که بود  اندک لباس سینه او  نشود قانع او بدان سینه
رود پیشتر ز حرص و هوا  همه راه‌اش بگرد نه قضا  سینه هایی اندر آن کهنه  ترده در توده زر بسیار
نکند کم طمع بخوید پیش  بخورد ره و بپوید پیش  پیشه از حال نه بمیش زر  سه ببیند زرینه لباس
تا خراشیده درراشیده  خون هم قطره قطره پاشیده  تا بکار که در نمیرد تیک  که برده حالی ز کس بدیم
عاقبت بخت را کوه پاک کند  ویش را حمله عقاب کند  از پی سنگ جان دهد بر باد  بر گهر سنگ آرد و بر باد
و منه گفت سنگ کشور است  هر کس را که خود ز خویش بلاست  طمع و حرص مر را کاید  خیر از آن تهیه کند بخود
تا تواند بگرد از نگرد  باش قانع بقسمت و نه بگرد  مرد طامع نمی رسد به مراد  ویشتن را کشته چوآن حیلاه
که بگسترد دام بر روباه  حکایت گرگ و شتر و روباه و پلنگ و روباه  شد پلنگی در جا بر او ناگاه





کرد جستن ز هم ز دیدن ریخت  شد از این کار بر ره بهر گریخت  گفت اشتر به گاه ...  بارگو تا مغیر نابیم راست
گفت بشنیده ام که حیله با  تا خیت بر دست از جان آزاد  دید ماری که آن پیک روباه  بر سر لانه و فرار گاه
بطمع پوست و آن بیگام  کاورد پوست کاری در دام  مارا نشسته از تغافل بود  رفت و سوراخ او نشان بنمود
گفت پیک حقه بود سوراخ  فرار شیر عمیق پهن و فراخ  بر جو شاد دیگ مرد آر  بر ترش به نهاد و شد بکنار
نرم و آهسته در گمین بنشست  زین کمان کشیدن تا چه رهد دست  روبه پنگ و دارد سوراخ  شه بدو کرده بوش گوش فراخ
لاشه دید روی حقه فراز  گشت روباه با خبر از راز  گفت ما ترش ودم خواهی  نیم کار است زیر این کاسه
من بلا خود براه می بستم  اب در زیر کاه می بستم  حکما گفته اند باید کرد  حذر از فتنه که نه کام مرد
کو کشندت خطا به پر بان  چه دگفت تا ازو سوی تنی  از سر لاشه او گذشتن کرد  سوی سوراخ مار کشتن کرد
هر که از حیله جاگذرد  جان از آفات او برون ببرد  او ورث موش که برگرد  کمی ملک کرسنه گشته دید
برد تا حقه بوی مردارش  کرد در قعر او نگون سارش  با خبر چشت از کین صیاد  تا بدست آورد کش کی مراد
بی محابا بعقبر حقه رسید  کشمکش را از هم بکشید  بطمع او نداد جان بر باد  حیزه در ور طه بلاک فتاد
روبه حیله گستر مکار  برد چون خودش قصع کار  گفت از اول من طمع از  مانده شاد و هب و خرم او شاد
هر کسی که شود زیان طلب  باید ز پیش خود ز خشم کار حجب  طمع از آن و در کسد بنده  مرگ شد زود بر سر کشنده
گفت اشتر بهوش که از ختم  من به پیشه کار کردم ساز  مردمی سرای گر دم شیر  چه که می گشتم حذر م شیر
هر که را ایچ روز بار کشند  خدمت شیر حسنه سازکند  خدمت آتش که بهر  از هوا قدر مردن ... سازند
خوش به آتش سب بی دارد  که در آتش درخت کاکارد  بار نه پیش گوش کر بلط  بار تو سیده تاب دریا خطا

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]

شتر آوردن رستم شتربه را از جلیطوی دو ماده

[illegible]



[illegible]

شتر آوردن جلیطوی ماده از لطان جلیطوی را

[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

شعر آوردن از بوزینگان کلیله و دمنه را

پسر آنان شد سوی زرگر بگفت — رفت باید سوی گنج نهفت
اندر آنگه بهر خرج بیرون کرد — شاد دل از گنج او گردید گرد
کو ز زیرک چون دو با هم روند — تکیه بنشسته به اطراف و شوند
گنج نیکو بسته دیدند هم جسته — یافتند آنچه بی‌کم جسته
دست زیرک بباده هیچ از گنج — در آن خون از او کنیز رنجت
گفت زر بهر تو بار آور — بجز از تو کسی نداشت خبر
گفت با تو من نبرده‌ام سیم — زر ازین جا برون نکرده‌ام
بر چه سوگند خورده بر زد جوش — رسیدش کار آه و خروش
مختصر حالت داوری ستا — پیش قاضی کشیدشان بر گاه
در به داوری بهتین دو هم — قصه گفتند و ما جرا راندند
گفت برده است زر یکی چا — بر رد کردن زر به سیم ایکا
مانده قاضی فرو بفکر اندر — نشده آزرده سیم راز بدر
گفت نبود بجز خدا آگاه — حجت باید در این قضیه گواه
زیرک از خاک و خشتی سوی راست — گفت اکنون گواه باید خواست
تا آن درختی که زر بزیرش بود — راز بنهفته را از او شنود
دانم امید از خدا رحمان — کاو درو آن درخت راز بیان
در درون رو به سایه سازد و حوا — حجت آرد به جانب کار
گشت از این کار خیره قاضی تخت — گفت باید شدن به پای درخت
راز او جستن و گواهی خواست — شاید از غیب کار گردد راست
زیرک آنگه به شد به خانه چو باد — با پدر راز در میان بنهاد
گفت زر بهر تو زبان درخت — تو باید کسی باشی رخت
اندر آنجا شوی چو مرغ نهان — یکتا آیی گواه زبان
گر تو آن ره به بیم جرم بلا — تیز پوشت زپای مهی غار
اگر این کار در کس نشاید — تا که ما بر آن ایشان سایه
دو ماند برای ما زان زر — عمر با جوشد ما بر هم
زانکه بنمود هر کسی که زر رشک — همچو مرغی فرو کرده پس پشت
خورنیم سعید و چون زر و زو — سوی آن سخ روی دوست گرد
هر که را زر و بود هم یار است — در دولت بود او باز است
هر که را نیست زر ز خود مهر است — در قفس همچو مرغ بسته پر است
هر که را زر دیده سپهر زمین — نیست رنجم چاده پر بین
کلرهان را که هست دل چو سنگ — زر کند رستان چو موم جنگ
هر که را زر نه سو گشت و زیست — هیچ سنگی که تر او زرزیت

نوزر



نوزر ور دل زر از زر میرهند — ور نه از زر گزر بیکو دهد
از سر چوب پدر چنین شنود — یک دو دم دم بر دو پسر بکند
کار پسر تکیه دار از زر رنگ — شیشه عقل ایشان ز سنگ
لعبتی اگر حلایق را — متانی و لیکن خلایق را
نکن این کار گفت ز نهار — بنده و صرف با خیانت کار
از بد حیله که دل آرد — حاجش را غم و ملال آرد
باز گردد سوی حیلت گر — که باید ز درون بر آردم
همچو آن غوک کو بچه خود — رفت ود گاه بر حلمه را بر
گفت باد بر حکایت چون — بیم از زرده راز کس بر ون
گفت بشنیده ام چنین بارای — داشت غوکی که دشمن بر مار

حکایت

هر زمانی ز بچه آوردی — مار فرقی و یک یک خوردی
ساختی همچنان خورد سر آب — جلایش در فرزندان
غوک را اندر آن گشته بگ — دوری بود با یک خرچنگ
رفت روزی سوی او دل باد — گفت با او که ای موافق یار
چاره کن که دشمنم مار است — کار فرزندم و ستم کار است
خوردم بچه کان دهیره شده است — رو مرا رو نکار تیره شده است
نتوانم که بر عاقبت گشت — نتوانم رفعان خویش کدشت
خانگهه است ای مقام پس بر — ره گستر و منوش دیا
رود کاله های آن تنگ — سوی پر نین گذشته حدرنگ
رنگس دو لاله پر دو با هم هست — سایه بر پری گرفته بدست
مرغزاریست جان و بر بهشت — گوئیا کلک فرشته اش برشت
از نسیم لاله و سنبل — گنه شکفته حالت بلبل
اتش آب چایت را ما — سبزه اش و پیش را خورده
خاکش آورده آب کوثر بار — مشک چین است نافه تا تار
از شمیم بنفشه و ریحان — خاک پوسیده روح جسته و جان
چشم تا بنگرد و گل است و معاشت — کوش تا بشنود سرود حد است
سایه بر کاکلش چو ابراز — پیر صد ساله را جوان سازد
فن چه گویم که آن مکان چه هست — الحق از حد وصف بیرون است
خود وهی تصاف پیچ دانی — کنه رنگ آنچنین جایی
گفت خرچنگ غم مخور که بر — بر دو دشمنت بکوهم سنگ
گفت خواهی چه حیله کنی بارد — تا سر خصم زیر سنگ آورد



بچه تو بر جوار هیش گشتن — خون او در هلاک آن عشق
گفت اندر فلان مکان کار است — مدعی ام ز بچشم تک راست
وقت آن شد که ما بیان تا زنی — حیله و تا خانه پیش در انداز
گر از بهر آنکه تا بخانه مار — حرکت ورزی تا بیا حواری
همچنین کار چون کسی کستاخ — را سر آرد برون سر از سوراخ
ها بیاریک یکان یکان بگزد — تا سوراخ مار به پا برد
مار در این در کشد در پیش — در پی حمله سر از شیاه و پیش
همیشه سازد از سر دشمن — پیر زان زود خاش دمان گشت
انچه خرچنگ داد و رایت — غوک کرده ماه جان برباد
چو که روزی بر آن گذشت شو — از پی حمله اش روان راه
وحشت های سوز حمله چو شیر — هیچ های بند تخت به پیر
راه گرفت پیش حلیه خوزرنگ — تا در آمد سوی خانه غوک
غوک با بچه گان نگر مد تمام — حیله خوش شد با اش دام
شه زیر کسب دو ش قوت باد — زان جا و زیدیت بیش نظر
تا به هم که حیله آخر کار — آورد غصه ورد است بار
بیم روز دو پس چنین آورد — که ره که تو نیست زر و راز
تکن ز هر گیر از چه چو تخت — همچنین کار در ابتدا سنخ
کرد بسیار تیغ و آه کن نخ — مهر فرزند و حرص مال و جاه
پیر بیچاره را ابدا است بیان — که درون درخت جبیده
در دو به ازاره دروغ کو — مال و فرزند فتنه جان شد
شد درون درخت و نهان شد — قاضی روز صبح که حاجب
در مسند قضا نشست — قاضی شهر با گروهی سخت
رفت آنگاه تا به پای درخت — کرد رو سوی او گواهی خواست
گفت زیرک بگیر که گواه است — روز و صد ایراد آن درخت شد
گفت عادلم دست سارق از — تیر بوشت شعبه مکنار
نتوان گفتنش جنایت کار — گشت از این قصه خیره چون دل
حاکم را اگر دست کشید به — در آن قاضی آتش تاب گفت
بر راست اهی چنین درباید — که میان درخت هست کسی
از چنین کار خیره مانده بگر — گفت تا همه آورند هیزم
گرد بر گرد آن درخت گرده — برزنند آتش و فروزانند
آن کهن کنده را فرو نهند — هم میان آن که گشاد کرده
خارکنند و هیمه آورده

ارادند



برزنند آتش از دو سو در رخت — شعله سر کشیده بالا سخت
پیر از دود و کان آه — در اشنه بهر دود امان هم
گفت ای قدیم از درخت به در — تا که بهم قصه بنده بر گر
گفت قاضی فرود آوردند — چنگه بر حالش نظر کردند
بگریه نیم سوخته آتش — زآتش غصه بر فروخته سر
باز جستند قصه راز نمود — گفتنی را تمام باز نمود
این مگفت و نیم نفس ره برد — چشم بر هم نهاد و رحلت کرد
پس آمد جان دیگر برد — گفتر او از آن بسته برد
خود بمرد و پسر شده رسوا — شد مردم خاتش پیدا
صدق عزم دل اشکار گشت — نام نکویش بهر دیار گشت
مانده از نام تک زاد میان — به که ماند سر و تاج کیان
هر که او دروغ ببرست آمده است — راستی از بهشت آمده است
هر که او درست نبوده بر زرخ — خارگور است و بهرام در خ
زان جا دیدم ایستی در پیر — تا نه بشنه خلق در ساغر
که بود مکر در این کار — سختش داده اند بر باره
گفت دانا که او دو سر دارد — هیچ گونه کون خطر دارد
آن سر از خصم ساکند بیانش — این زمانه خبر از حاجت پیش
چون چنین است مکر عاقبتش — بود راهی سیاقیش
مرد دانا چرا به کار برد — اینچنین کار نیست کار خرد
کار عقلیست راستی و وفا — حکمت و دانش و کمال صفا
مرد مکار خود برد از راه — حیله کن خود در او فتد در چاه
رمنه گفته اجه او انجام — سازی را اگر سیگذاری نام
نام تدبیر را نهی تزویر — که چو تدبیر میشود تدبیر
تن تدبیر عقل در راه سوا — خیر خویش را هم فرو نیاید
با به خویش را مپسند کم — کار نیکو و دل پسند کنم
تو مکن خلاف طبع بر ی — عیب گیری مردم از بری
بر رنجان کلان به بردن — بت خفی بشنود چون را
گفت او کلیله این گفتار — هیچ با معرفت راز در کار
حد مقتضی است او حکمت هیچ — نور زاییست نستر حکمه
ضعیفه پر دیو بر از دوش — یک دانم نگر هم بود هوش
که ترا هیچ نیست یا عقل — که چه نکو نیست عقل
گر ترا بود عقل و دانش و هوش — نشدی کرد حیله را هم دوش

که بازار کس نکو شد سبب — چشم انصاف را بپوشد زشت — خود را کینه باشد ز چیست — انطاق در دیش تا زارکیست

او ولی نعمت راحت فزود — باید ش گشت از چه تقصیر — ویش را آری این چه کار بود — رنج او رنج شهریار بود

اگر این را ظلم پایی — مکافات خود دو چار آمد — کار را از خار بکش می چیز — این بود کار را که می پی

دور زمانی به این دور رود — حیله در بگسل رشت دهاد — میده به آخوش نیجه به — خواهش زخم مار عقل زد

[illegible]





[illegible]



[illegible]

حکایت

[illegible]





[illegible]

[illegible]



حکایت مرد بازرگان

[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]



[illegible]

حکایت روباه

[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



گردد و هم زخشم و شیران | نود یک راز پوشیدن
گفت فتی راز نتوان کرد | در این گنج باز نتوان کرد

حکما گفته اند از این باب | [illegible]

[illegible]

## حکایت گفتن مادر شیر را از پادشاه در رکاب دار

[illegible]

داد شه اسب سیه لشکرش را — خوانده در بر رکابدارش را
گفت خواهم که با تو من تنها — اسب در تازم به دین صحرا
تا بدانم که من سوارترم — یا تو چابک سوارتر گرم
اسب فهم است پر تک و دوتر — تا که شبدیز تست راهروتر
گفت چشم تهمتم خا نگه رواست — حکم شه راست گفت او رضاست
تا نتازد اسب تا که در تازیم — فلک سوده علمی اندازیم
دور افلاک را بپا آریم — گرد ما زیر را بزیر آریم
پس از آن هر دو تاختن کردند — خاک از باد بر هوا بردند
تند راندی تا بجایی شه رنگ — که بجستی سر ازو برق ارنگ
برکشید از زمان عنان چو خرد — باز گردانه باره و شد زود
بانگ زد بر رکابدار که ای — غرضم با تو اسب راندن نیست
اندرین جو نگاه نهاده شست — چیزی اکنون که خاطرم بگذشت
با تو گویم که محرم رازی — باید این راز را نهان سازی
از هدایت زمانه خلق نهفتن — با دی حاجت در میان رفتن
گر موی تو در خور این راز — کردمی لب که گفتن باز
سر بگه داشت هرکه راز نهفت — میتوان سرش نگاه داشت
سر سری نیست بر نگه داری — باید از بابه سپه داری
گفت بر شه رکابدار درود — که به کام تو باد چرخ کبود
حضرت آن جهان علاقت باد — سرگردون بحکم خالق باد
تا جهانست شهریار تو باش — حاجب او بگشته جواب تو باشد
گرچه این حوزه ذره ناچیز — دل شستن زکی بر اندیز
لیک چون تافته است پرتو او — پر تو مهر شه نماید رو
با من این راز در میان گذاری — گر بمیرد بکس نگوید باز
گفت شرفی زرای روزبهتر — دارم اندیشه از برادر شر
اندرین روز نقش قصد بیا — خوانده ام از جهان آن بکی
او کمر بر بلا کمر بسته — خود را خاک راه دانسته
پیش از آنکه او بیاز دست — بکیم بر کاک سازد پست
قرکم تهر کشتنش آهنگ — دیم از خون او زمین را رنگ
لیک تو احتیاط را مگذار — باش هشیار تا چه گردد کار
بشنو بیدار چه گوید رو نهانی — خبر آور بشهریار جهانی
گفت چشم آن کنم که فرمائی — ره نپویم مگر بدانائی
گرم این کار را بعهده چو تیر — حرمت دردم بهر کم و بیش





بس از آن چون سماشه این نهفت — شیوهٔ خویش بیوفائی کرد
رفت پیش برادر سلطان — آنکه بد بود راز نهان
آنچه بشنیده بود گفت تمام — قصه را آغاز تا انجام
داد او بر رکاب داردم — گفت خواهی بباید کرم
خواهمت منصب وزارت داد — به وهت خست گیتی آباد
بنهم خویش شه آن نکو کام — بکارش که یافت خواهد کام
زانکه خلف شد برادر شه شد — شه بر آن تاکه بهر آید زین
بکشد شاه و بداد شاه شود — چتر بر کشتن شاه شود
گرده بر یار که فرصت یابند — از پاکشتن ملک بشتافت
کنه ارزش آن در چنگ آن — رنجت بر گهای او در پی
خود برآمد تخت و تاج نهاد — گردن بر کشان خروج نهاد
و انداوا رکابدار بر — گرد او را ز تیغ کین بدار
گفت اینش راست آنکه تو شد — بوفائی کنه شود بکرم
هرکه او میشود خیانت گر — نیست خود این سیاستش درخور
که چنین جنس خوف و کند — بر چنین کس که بچهار کند
مار را گر بجز پوستن — سر بت و کشتنش بود شیغ
زیادت زخم دو نیش بیش کند — اخر الامر کار خویش کند
هرکه را آغاز به بود گهر شر — کوفت باید بزیر سنگ سرش
کرد با او ب بکوئی شاه — جز دولتش بسود بباه
عاقبت چشم از نهک پوشید — از پاکشتن ملک گردشید
و یکه باشه چنین خطا کند — باز ارزوی کین جا کند
گر زبان تو هواد او بود — تیغ را بر سرت چه کار بود
زان تو جاودردم آتش را باز — کو به جلوه است گنج راز
کرد آن فاش راز نگونیست — بخواب بلا دراین وقت
شرکها عیان نگردد راز — نیست نیکو بکار شده باز
هرکه نمام و ظالم است و پلید — پرده راز باید ش درید
تا که مردم ازو حذر گنند — پای از دام او بدر کشند
پرده راز ش از کسی درد — پای سگاره بدام برد
گر بمیرد بدام چو شیر — خواهش خون حق زکونه
خون کند این مقام و کینه — نزکشها است از او پوشیدن
از تو ای پاک مهر بن ما — و اهشم این بود کنون آه
که فاش راز بی کلفت — نگذار بگردنم منت



راز گوئی وصدق پیش آر — از دلم بار غصه بردار
که تو تقریع میبنارم گفت — نکتهٔ بیت بگوی راز نهفت
در عبارت اگر بیاری راز — با بشارت رفیق درنج مساز
گفت فهم راز را تمام فاش — مرد خط که رده بار اش
از گناه کار انتقام کشی — اهل بیداد را بهدام کشی
کشن او را او در بدی کیفر — کینم خویش زمرگ آن کافر
گوهر گنیه سقفش بهتر — انچنین فتنه خفتش بهتر
آنکه این فتنه که هست بپا — بر بنیاد بایدش بسر را
تا که به گوهر اسب پرهیز — نکو طینت زنسب ورزید
گم گران ختنه راگی آغاز — عبرت دیگران شود آغاز
که بزرگان دین آنکه آنچه — عارفان معارف آئین
گفته تا شد دهم بیانه بر — از پی راز پوشیش بر گر
لیک جرمی که زو فتاد به بی — گر بگوشی که پرده شد نه
بهتر از عفو انتقام بیاب — گر رساند تو بر بیش سرات
روز و گرچنین بلا زبیان — شاه را روز بهر از زبان
چشم بد آن او آب بیند — کنار و ملکت خراب شود
نکند گوگو ساخت بیز — دیگران هم شوند چیره دلیر
رحمت و مهر بر ستمکاران — دو به بیشه یکی گرداران
این مراتش نگه او بد آئین آمد — غرض از این مقدمات بیست
که ملکت خواب گشته بند — ارتباط چیر و حیله دمند
او بر نبود خانه کرد انگشت — دانسته بر نگه کاو را بکشت
ار سزا است و معتقد فاش — حیله پرداز و شوم و شعبده باز
گفت دانستم این که ای سرا — کردن باید تا تن لسیار
مرد اتم ما کار او چون است — که تصدیق دیگه آمد افزون است
اینچنین کرد با خود زنگ — باید پیش شد به کار بازیگ
مرد ما بکسینی و بکشد اندر — ما زد از کرده اش خواهد پیش
پس از آن نامه گشت بار دیگر — شه بفرط نیز نیست نگاه
ز دور دیگر که شیر ازین بلکی — شد مهیا بر نژاد لنگ
وه هم خواز جرخ رسید — رمه از آن بر ده جو گر که رسید
شیر ارکان ذویش جو امید — هم بدو پیش کشکش نادره
خورشاه از پا در — بزا اندر طلب بعز بر
گفته شد ناست این جهیم — در میان قصه آمد از دهنه





آخر او را چه کجی سگم پر — خاطرش سخته بار پیر
اندر آسید و هر طرف نگریست — در مرگ دیگر گشوده دید
شه بعیش جان نه آب درست — که نواید دگر خلاص جست
گفت آهسته بانگ در گوش — چیست این اجماع خویش خوش
چه شد است و چه روی داده است — شه چرا در تفکر افتاده است
گنگونش شنید ما در شیر — سوی او بانگ برکشیده دلیر
گفت ای راست بیکرو عز آش — شهفته حقیقت شده ماش
گشته ظاهر ز درونع وکردار است — بده مکبر شده است از کارت
شاه ما گشته از تو آمده دور — کند جدا پروا از تو دشمن بریست
تا که عبرت ز بند از ین دگران — مگذارند حیله بیسر این
خون است آمده است سوی تو — در بنائی دیگر نشینه جود
گشتن تا او ز توبه هست — خورده کار بزرگ این عجب است
خوش نگوی گشت رحمت قصد است — یاد گر باز شود این و رسیب
حیله است که دگر تیر دارد — دگرت شاه زنده نگذارد
چه مگر که ده زنده عمرت باز — نیه بسوی در بکله حیله باز
گفت اندر جوابش این بکر — که چو خویش کشته مرد استر
کوکسی شوکت کیاز دارد — مدت عمر این زبان دارد
فرت بایبن گروه مرد خویش — هرکه ز رنگ سود دوش آنش
هلکاری بزرگ و از آده — هلکش را گفته نهاده
مهر آسیدگان راهی پیدا — کهنه انکه تا نوند ربا
زمان نحرم تا ستایم یکی دوده — کو انشه هر کسی که عادت کرد
زدوتو مرده بچاه بتقام — ره بعقده برد بجوید کام
دوستان دشمنی خود سر نهد — دشمنان نیز را کلین پرهید
آن گروه ز دار ای سبب و چه — انجاست زبهر صحبت شاه
الیوش آنکه که هست اندر شر — پشت دیواره افروزش ترجو شر
بر شاه بشنیده دو خواب — چون مری برخ روز ماه بانده
از برمردم ستم کردار — گوشه نگرت شهر ازه کار
گوئی تو گوشه گیر ابد — بر زنی افتاب برا ابراه
چه نکو گفته مرد دانشمند — مدت عمر این بیاورده سیخ
هلکاری جانب روز نکوه — تبت شاه داده ماند بکوه
گفته اند ارکش بوده بیا — در دو با قوت ابلیس آشنا
لیک جانب دار عالی گریزاد — اهمی بار دو در دار دار

من بمخلوق از چه رو کردم رو کجا بی جز آستانت آوردم
از چه سوی مجاز پیوستم رفت تا از حقیقت ار رستم
روی او آدمی اگر کند [illegible] ناهم احمقین به پیش بلا
انجوش آتش که در پاش [illegible] حیث در ایم [illegible] از خطا [illegible]
زانکه سهو و خطا به کارش نیست گر بجویم تباه [illegible]
ستم و ظلم نیست در کارش هست از بندی عدل هر کارش
عادل است او و عدل پیش آرد مهر بر بندگان خویش آرد
نکند بی گناه را آزار [illegible] تست بیک سازد [illegible]
بعد بی یک را سزا ندهد با بدان جز بدی جزا ندهد
او کبیر و با سوا شاه است از دل [illegible] رازش آگاه است
تیره روش دلی نگرداند نیست رازی که او نمیداند
از سر کوهسار تا پر کاه او درخت بلند تا گیاه
از پر مور خرد تا پر پیل ازیکی قطره تا بقعر نیل
همچنین روز مهر تا ذره همچنان شوز شیر تا بره
هم جسته زیر سایه او وهمه والا که الا هو
است بر هر چه بکشیده [illegible] نیست جا که هست از [illegible]
نو شده روز تیره بخت سفید بود ار دو رگش [illegible]
رحمت عدل او یکی علامات کارها غیر کار او علامات
من در این ره سکوت که گویم گفته ام هرچه دیگویم
از چه دادم روش [illegible] بایدم بردن ز خلوت [illegible]
خدمت شاه از چه بگزیدم خود به پا گرد مرگ گردیدم
هر که در داد و خاکش از دست سوی مخلوق بیوفا پیوست
برسد روی از سپهر چنین که رسیده مرد گوشه نشین

**حکایت کردن دمنه شیر را از دد**

گفت انقصه حیث شیر زبان دمنه گفت گفته ام [illegible]
که بجا یک راهی می بود پشت پا برده بهیچ کبود
گشته دور از تعلق تجان شده همچون پری ز دیو نهان
گوشه ای زوا پیر رفته مرگ و دیارش به خاک گفته
ورش و پوشش آن دل آینه هم کشیده گرد و پشمینه
یکی هر قفا عشق می برد چیره چرخ از [illegible] می برد
زیر حکمش نجوم برده سپهر بهر گوشی و حلقه نیچه مهر

دور کرده



دور گردیده از میان گروه بسته دامان خود به هر کوه
گشته آوازه اش بلند بدهر نام نیکش رفته شهر بشهر
شده نزدیک و دور خلق روان سوی آن زاهد خجسته روان
خلق از دم به دم بدان [illegible] بیش اعتقاد افزون تر
آمدند سوی خواش او جمع همچو پروانه در هوای شمع
بود شاهی در آن [illegible] که از جفا ظلم گشته تنگ
بر در او پیش بیعت [illegible] بهر آیین شکفتن [illegible]
راستی حق پرست [illegible] تا صفا از تن [illegible]
هم بود بی مصاحب [illegible] زاهد آن شه سعادت [illegible]
خبر چون زیر گوشه نشین بشنید او نهاد پا بر زمین
سوی او اسب راند و در [illegible] پرخش از زمانه سیر آمد
دید پیری چو آب دل [illegible] نور گردیده ساطع از رخ وی
گوه از آن همچو گوهر [illegible] روح جان جمله بر تو [illegible]
بوسه بر زد به پای پیر مراد خواست زنفاس پاکش استمداد
گفت در دو [illegible] ز نهار که بیاید ملوک را در کار
تا بدان حیله کار در بندم بد به نیکان دهر بپسندم
گفت عابد خدای را که دوست هست تا پایه [illegible]
[illegible] که با بقیت [illegible] انجوش آنکس که دارد او را دوست
جهد کن تا رنگ گردد [illegible] تا نگران سر ابد [illegible]
گفت آن شهریار داد پرست خوش برانگو در [illegible]
حکمیم تا که عقده بگشاید خانه جرأت بدست آید
گفت وای اگر [illegible] که نه ترحم بر زیر دست و گدا
دل گر از تو نیز دست [illegible] بیتو که در [illegible]
[illegible] خشم [illegible] بهر این بقابت حق الکار
هر که او شاه و نیک کردار است داد مظلوم داد ش کار است
وای شاهی که جو جفا پیشه کند در دلش شاخ ظلم ریشه کند
او نه دنیا و آخرت دارد هیچ بر حال [illegible]
شاخ این سلطنت فرو برگشت بهتر است از حیات او مرگش
شاه ظالم که کار گیر [illegible] در هوا [illegible]
برادر [illegible] از جهان [illegible] گرگشته علم کم بود بسیار
خلقه را شاه پر گزند مباد گرگ چوپان گوسفند مباد
انجوش آنکس که شاه با داد است از رخ شاه خلق از شاد است



خاک کرد نرخدا [illegible] تن تو سروران [illegible]
شرم می آید و حیا کیست را تا کند خاک ست [illegible]
مادر زاهد بشد چو پنهان [illegible] از دستش خار غم به کلی [illegible]
سوزد بر سینه شاه را [illegible] خوش [illegible]
کرد بدوی اراد دستی پیدا اندر آمد بزیر [illegible]
دل ز کار جهان گسستن کرد به در پیش او نشستن کرد
سر بزانو زاهد آورد کارها بر رضای او کرد
ماه خواهان چو شنیده [illegible] شاه میخواند شان به پیش گرد
حال حسنی و عرضه کرد [illegible] درد دل شاه [illegible]
شه ز زاهد بجز [illegible] که بیاور بیا تو حکم خدا
حکم کن در سایه [illegible] که من از عدل خود [illegible]
باخبر نیستم [illegible] چه بگویم میان خلق جهان
از درون خواهش که جا آرم میشود در میان خطا آرم
گفتم فرق ظالم و مظلوم هست این نکته خود [illegible]
من شناسی که زشت و زیبا [illegible] ناله دور و داد خواه از [illegible]
نیست سهو و غلط [illegible] من زبان تا بفرق نقصانم
چه از من به اگر تو خیر اندیش کیری این کار را [illegible]
راست گردید زاهد از [illegible] کرد حکمی به حق میان گروه
تا به گرداند شان [illegible] پیر از این کار [illegible]
همچو آن گه که زنج [illegible] همچو زاهد [illegible]
حاکم زاهد و کرم [illegible] مهمات خلق پیوستی
پنجه عدل و داد [illegible] داد بیچاره [illegible] داد
اندکی اندک [illegible] حسب بنیاد [illegible]
نیز بر خود فزود فر و شکوه [illegible] طاعت در [illegible]
بر سفینه کار در آن جا که به پیش گوری [illegible]
همه از حاد [illegible] حکمرانی [illegible]
دود و رشوت [illegible] خویش [illegible]
کرد حاد [illegible] گشت حاد و [illegible]
گوکسی [illegible] نکرد [illegible] نفتاد آخر از فراز [illegible]
دور [illegible] چرخ زاغ [illegible] نشه [illegible]
سرکشی [illegible] کرد [illegible] دیگرگون
سرنگون [illegible] بربودش در [illegible]

یکی



گیت کاین برال [illegible] آفرش چون نعمه [illegible]
این اداوری نهش [illegible] به فکنده بچه [illegible]
این کرد خورد مرد و بزرگ این داده [illegible]
شه ز زاهد خوش آمد کارش بود سر بر سپهر [illegible]
رشته ای جنت [illegible] داد اندر کف [illegible]
خود کمی [illegible] کرد آلوده [illegible]
شیخ خلوت نشین [illegible] کوس اور فلک [illegible]
پر نیان [illegible] دامنش [illegible]
شد دگر آل [illegible] گر مردان [illegible]
کرد دوری [illegible] مانده حیران [illegible]
گرچه او ملک [illegible] شد و تاج بی نیاز [illegible]
بنهاده فرجه [illegible] بسته بر روش خود [illegible]
گفت بخویش گر چه این [illegible] که به زاغ [illegible]
اید نیا که [illegible] دل روشن سیه تر از ظلمات
چو بگه آمد [illegible] هیچ [illegible]
داد به اراده [illegible] رفت درویش [illegible]
گفت اگر [illegible] از چه تغییر داده [illegible]
سایه [illegible] از چه بر استخوان [illegible]
از زنان [illegible] اندم عیسوی و خلوت [illegible]
این زنخ و فنوس [illegible] ریخته از چه آبرو [illegible]
داده بر باد زهد [illegible] گشته سوز [illegible]
بیا هوای خلق ساخته سوی عقل [illegible]
سامری گشتن از برای [illegible] بر گوسالداری از چه [illegible]
گفت زاهد [illegible] که منم خود [illegible]
از پرستش [illegible] شده ام دستگیر [illegible]
کرده ام [illegible] که برآرم [illegible]
به هم داد در [illegible] خوش کنم حال [illegible]
گر سواری [illegible] جای [illegible]
خلق را ظلم [illegible] به بدیشان [illegible]
حکمرانم [illegible] بهتر [illegible]
گفت درویش گشته [illegible] بر گمان [illegible]
غافلا کار [illegible] خواهد [illegible]

حکایت کردن زاهد درویشی از مردی که در جستن ماری بتازیانه





حکایت ربودن سپاه پرویز از پیر دیهقان پادشاه

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت مردن شیر ازان سه جوه

[illegible]

[illegible]





[illegible]



[illegible]



[illegible]

مصلحت این بود کو در پیش شاه — خویش را معترف کنی بگناه
تا که بخشد ملک گناه ترا — کشته فرزند و بیگناه ترا
گر نبخشد دهد ترا بر باد — شوی از رنج آخرت آزاد
هم در این دهر غم رسد بر سر — بیم است نیز خشم کیفر
این عقوبت بسلطان توران تیغ — در دو گیتی ترا نماند رنج
اندرین گیتی از عذاب گناه — یابی آنجهان نجات و خوشی
گفت این کار گر کنم شاید — لیک لختی تأمل باید
آنچه بر خاطرم رسید اول — با تو بهر مشاورت گویم
شد چو این ماجرا کلیله شنود — شد سوی جای خود دل آلوده
ماند آنشب برنج و محنت و درد — شد دمش صبحگاه ناگه سرد
برکشید آهی از جهان بگذشت — باز به کشور عدم برگشت
اینچنین است چرخ گردنده — نه بهد شیر کار و نی بنده
داس بران زمانه نو کند — تر و خشک چوب در و کند
برد از ارّه درخت کهن — شاخ رنود درخت کهن
اندر آن تیره شب که آن دو تن — بودشان گفتگو ز ماضی و حال
بندی آنجا که بود خفته به بند — این مقالات جمله بشنید
عکسش افگند در دل آن دو — تا که در وقت دست آید کار
روز دیگر که شیر زرین چنگ — کرد جولان بچرخ مینا رنگ
شیر باز بر فراز تخت نهاد — باز شد مجلس عدالت باد
مادر شیر فاش کرد گناه — تا ز نو گرداند قصه دمنه
گفت ادر نکشتن است ستم — هست نقصان بعهد بودن هم
ظالمان را بکار زنده منه — مادر از بس سخن بگفته به
بستم کار مهر بانو داد — ظلم و جور است نکو بنید
شیر قضات را دگر ره — باز جوید از فسون بره
اندرای خاینش پوشید — هر چه بیند شاه را گوید
چون درین کار او دهد آهنگ — شاید آرند رشته در چنگ
شیر گفت این سخن بزرگ آن — راز جویان شنوند از اطراف
هیچ سررشته نکشف نامد — پاسخی هم از طرف نامد
نشد از راز کیلوف سرکوب — در بر شاه آمد حرمش
بانگ برزد دگر دگر گفت — باز باید چرا ز شاه نهفت
باز گوید هر چه دید است — آنچه از دیگران شنید بشنید
چون یقین شان نگشته بود آن — نامدار بهانه شد ثابت





گفت چون شنه که بسته اید زبان — گفتگویید لب باز نهان
زین حکایت که خامشند گروه — شد مرا شد درین سخن اندوه
زین حکایت شگفته شد دمنه — گفت بیوا اگر به بند و گنه
پیر از آن کرد رو بقوم ملخ — گفت گریان که ای اکابر دین
بکند او نه تان دهم توسند — داور خدا که بسته چرخ بلند
هر که از رفتن خیانتی دیده است — اگر از سر کار گردیده است
دستی ضایش بسازد از احسان — خبر مخالف کسی نگفته جلال
با دلی نیست آنکه پوشیده — در دو رنج شود بر رویش باز
شوخی این جا گفتار — ابدیت سوی گور برد
هست تر خیر نوروش — که بر مردمان نیکو خو
حالت از شکر و نیات بدست — این کجی تا ابد نگرد درست
گفت قاضی گراز کج است خطا — تو بر این قول باشدت چه دلیل
عیب کسی بر نیست تصور — کن علامت بپاش تو تر
حیث زبان تو این چه گفتار — راز گو آنگه ریسکن کار
گفت انگونه گفته اندز یاران — حکمای هنروران جهان
هر که ازرق دو دز دار بر است — از جبیش چشم راست خورد است
ببنیش تبر دامنش کرده — بفکند سوی چپ پیشه نگاه
زیر چشمش نگه کند بزمین — برچنین شوم بی گهر تو ببین
باد گم دات نامبارک او — برد تیغ مرگ تا رک او
هیات وی مجمع فساد بود — مایه کینه و عناد بود
اختلافست گر که گفتند — هم بسته در این سخن ببند
گفت اندر جواب دمنه — هست ایراد تو بسی گنه
نیست بر کردگار سهو و خطا — هر چه او کرد است است آنجا
زشتی نقش را نخوان ناشی — عیب بگرفتن است بد نقاش
غلط و سهو بر تو است فقط — نیست بر کردگار سهو و غلط
اختلافست که کمه تو بیان — از پی صدق و حق بید برهان
زو میتین شود دروغ از است — هم خطا از صواب کم نگشت
اختلافست که شد شمرده پیش — برخلاف تو خلق اکم در تو
عالمان از فهم حستند — تا خیان از فهم که رسند
آنچه مجرب است در پس پرده — بره خود کسی نیاورده
صورت زشت و نیکو کار — هم باشد ترا صورت گو
بود پیش مرد پاک اسلوب — هر زشت و هر خوب صورت



ای بسا صورتا که بنده خوب — لیک در معنی است زشت آلود
ای بسا صورت است زشت و نکو — باطنش دیده و خوب بهشت
اینچنین نکته رانده چون دمنه — برد دانه همتش همه به
معنی او در اواب داده — محو ماندند و مات است دمنه
شاه را ایزد داد حیرت زو رخ — کو نگوید چگونه اش پاسخ
شه بتحقیق حال فرمانش — خبرت دوستی بدادش
تا شود گفتگو بروز دگر — بیک آورد برون از پرده خبر
چونکه بگرفت شب اندر به — روز به تاخت در بند دمنه
دوستی با کلیله داشتی او — ماند راز مرگ او در تنگ بود
لکه میو دبا کلیله عجب — از فراقش نیافتی لکنی
انعطاف شد به تسلی دل — کرد زاری به خاک زندان
جست حال کلیله زو دمنه — گفت یارش شده تو در چه
چه زمان سوی هم بپیوسته — رشته عهد دوستی بسته
فراگو گشته گردم زنا بود — تو بحالی بیا بحق خو شود
حالی ز با کلیله جانم رفت — سوی گلگشت و باغ کام رفت
چون جوانی چو غنچه تو بیایی — خزم گم گشته را بیابی
بنیه بر دماغ تو دست دادم — زبان ز کلیله پیامم
گو چرا ساختی فراموشم — کردی از خاطر بخویش
همنفس یادت آورم باشد — تو ببین بر مرا تا یادی باد
اینچنین رسم مهر یاری نیست — رسم یاری دوستداری نیست
یاد از این دوره دست بیاید — خرم ندانم تو در گلزار
چون پگلگشت بود گلشن — حاضر انگه تو کردیش دام
از من حواز گشته یاد بیاید — ده پیام مرا بیاد بجا
تا که او از تو آورد خبرم — زنده آید بآتش جگرم
تو مرا زین خبر که سوختم — لب پر خون چو غنچه در ختام
زیر زنجیر مانده مند بار — از دل داده بر دو نام خار
نیست از چرخ ره به نگیم — زیرا ام بار سخت سر حکیم
خرمنی دو دشمنی است مرا — بسته بر من شده است راه فرار
تو یکی دوست بودیم چو شد — مهر من از دل تو برون شد
گر دل در مهر تو ز مهر — امتیاز دیدیم بر بد است چهر
روز به گیتی اندر و دیده چکید — چونکه این گفت نوبر کشید
رنج و اندیشه در وجودش آرد — صبر دمنه ناشکیبا برد





گفت آن در دمنه رند الی — اینچنین از چه رو تو گریانی
بینایی چنین که شد بپا — قصه داده است روح بالمرز
روز به برکشید از دل آه — تو است دست و پیش نگاه
گفت گریان بقای عمر تو باد — که بمرد کلیله یار و گشاد
او چو مرگ کلیله را بشنید — از جگر آه سوزناک کشید
بر زمین او فتاد و رفت بهوش — چون بیاید بهوش با صد جوش
بحروشید و زد بچاره خراش — گفت مادر مرا برادر کاش
یا که زاد و مرا برادر او بادوم — تا ببینم روز سپیدارم
ای فسوس از فروش داد و دردنج — که نهان گشته او در سیر سینج
چرخ خوار این که او چه حیله بود — ناگه از کلیله کلیله ربود
برد از دست من چنین یاری — رود از آن کاسه ام حفاری
حکیم نی از این سرا چه بیم — بکار رفتی ای خجسته ندیم
بر نکو قرن پیش راه دراز — نه مزم که بسته چوهر باز
کس بودن یکجز تو در سازم — با تو شده بازه پروده رازم
پس از این زنده بگاه حرام بود — که عیش بی تو هام بود
آه و درد اکه کار شکوه ز بخت — تا عیش و طرب ز هم گسیخت
روز به در تسلیش دل داد — گفت داد و چه سود این فریاد
ناله کردن مرد کان نه خرد است — اینچنین رسم چرخ کینه کش است
گر تو به با ستمان سرما — گاه خنده که گاه به بسر با
گاه شادی دهد گهی غم و درد — گه گسسته رنج چهره گاهی زرد
بیمکسی زاین در سر برباد — کو نگفته آتش در جاده
غم بخور گر شد او ز دست بدر — رقم اینان زده است کلک قدر
هر که از مادر زاد و مرده است — کاسه زهر مرگ خوردنی است
گر صد نیم گو بزاد و بمرد — هر را باید این طریق سپرد
نیست جز مرگ مانده ماند است — رو بخوان کتاب نشی هالک
هم این رشته بر گسستنی است — شیشه زندگی شکستنی است
هم را قسمت است دخمه و قبر — نیست این دردها دوا جز صبر
از چه اندیشه و حزن بجا لاله — بود بهتر از شکیبائی
گر دو اینجا است بسته راه عدم — بکجا وی دگر رسیم بهم
اندر آنجا بهم به پیوندیم — روی گل بسپریم و رخ چینیم
آن گرفتار در بلا و به غمین — یافت زین گفته تسلیم تسکین
گفت ای رازدار به دو براوش — که مرا انجام پژمرده گلش

[illegible]



[illegible]

حکایت مرزبان و مهمانان بلخی و طوسیان
و غلام باز دار و زن نیکوکردار و چگونگی ایشان

[illegible]



[illegible]



[illegible]

کن تا نه بود کار درستی عقل را کن به کار از راهی
یا تا نه کمش درازآزار که پشیمان شوی در آخر کار
رست چون خاید آن بود دل پشیمان شوی هزار بود
شد در اندیشه او چه تدبیر کند گفت تا زن برم چه باید کرد
در سپر به کنگ که گند هم برده بار و کمند
در میان شد چه هیچ نماند زن بماند به پشت پرده ستاد
خواجه گفتا بعیب رو بنید طوطیان آنچه دیده بگوید
نز این بار داد است گواه بسته دارند از رو تو گواه
گر توانی بکن رهی پیدا ورنه آماده است تیغ بلا
گفت با شوهر زن زهمتان باز چه رازد نکته سار عیان
گه که از طوطیان بنج چه بنید تا چه خبر این دو نکته میگوید
چیز دیگر خبر این دو کلام سر شناسند باید باشد خام
بشناسند گر کلام دگر دیدی از چون فی بود در خور
گوهر حسنت تن همه کلام دوشان داده است این دو کلام
از مرا دیده است دل داده است پیچیده ما میم در نهاده است
وصل فرخ حسب زین مراد کلام طوطیان یاد داد این دو کلام
تا که به نام ساز دم از بیم مرترم زیر حکم او تسلیم
نیز تسلیم از خداوند جهان خویش را ساختم از او پنهان
هر چه بیعانم داد و زاری کرد ره نیارست سوی فی آورد
داد وش نی پیام مار درشت کز چه باید بردن به زیر تشت
در متقاعی کو را بیت به نکته رفی نکوترش رنج مجو
هر چه فی گفتم او ز داد گوش ننشاند و یک دل از روشر
در میانی رفت که مکر سبب تا به بیا کشید مار اکار
از پی کشتن فی او در داد طوطی را زبان تلخ یاد
خواجه رو سوی طوطیان آورد گفت باید آزماش کرد
بنجای رو بطوطیان کرده از مابش بی پا ورده
قصه را آغاز رفت در آن کام برنیا به برون جواب دو کلام
زن سوی بازدار زد فریاد گفت با بی حفظ به بنیاد
طوطی را چنین دو حرف سخت بیم نکند نام بر بار سخت
مهر بگذشت روی رکین کرد از پی وصل خود کشتن این کرد
شد چو دیده زود به بستان رفت کر کشتن مراد است
حاضر آید اگر خواهی این دو سخن بایدم تا دو صد بلا کشتن

[illegible]



گر خبر است داده کار باید این بار دار را در راه
چو شنید ماجرا این برآید گفتگو در میان کشید دراز
شد فراز آنکه تا بروز دگر آید این حکم داده برسر
روز دیگر که باز صبح دمید آتشین مرغ شد زکوه پدید
باز وار آمد به گنجش باز سوی راز نیک جلوه داد آواز
گفت تهمت چرا بر من بزد باز این تهمت چنین شده
گر به نام عصمتم زچه ملک کنده است گرد حق ان یک
گفتمش آنچه گفته ام بر جاست بجواب اندر آنچه پیداست
برده عصمت تو خود ز راه پاک تا خط ظلم چه وجه داشته پاک
از چه رازدار به بر پیمانیکه پاک شد کار از دو بانیکه
تا به جاریکه بود در چنگش بر بریده بود از چنگش
کرد گوهرش دودیده دار مقال شد به چشم روزگان یار
هر که با نیکوان بر آویزد خون خود را بدست خود ریزد
چونکه این کار داد در نهفت زن بیامرد و بانگ برد و گفت
بر سرش چرخ این بلا آورد هر که با دیده دیده بسیار و
آید که دیدنی را دید جیدا او از سر بریدن بکشید
این مکافات آنچه بیند مرغ حق و افترا بینید
نیز از مهمان و خواجه برده شدید آن زمین بیچ کود
هیچ زن تا هفته دل برآ زو بهمره خسته عذر گناه
زان ساوردم آنچه که اگر که بود زر و کینه برد بکیفر
هر که گوید به نیکوان بهتان در سر کار او بباید جان
افترا و گواهی دروغ برد مردم ورا دروغ
در دو دنیا لب ز تیر سوا یشود اندر رسول خدا
هر که او بسته راز دیده گناه محضر شرع در خور است گواه
راستی رادهد گواهی راکد رو سفید است صف محشر
گر خواهی است از سیاه شود پیره چه دشمن از گناه ببرد
پیش آمد جنگ درنگ گفت با قاضیان فرخ لا
اگر شنیده بود دو گفتار زان شنای و کلیله در سر خار
مه بر تی گواهی ا مهر و داد زبان رو گرد هیان باد
دوشیان در قصاص سناد قاضیان حکم قدر ا داد
مکافات و بهر دیگر که کشته تیغ شرع شد و سه
هر که در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام فتاد



شاخ نیکو سعادت آرد بار کاشت نخجسته هر آنکه کار دوبار
وین یقین شد چو اوز نفع و ضرر کن نکویی که نیکویی بهتر
شه بسر جوابی باب سادم بر ایم سخن رباب رکم

گفتن باب سوم بیدپای حکیم برای رای دابشلیم

این در خانه موافقت است باهم چند او را برا تحقیق است
در تقاضی که چند چند با هم دوستی گردند در بهمدم ولام
بر خلاف رابه کار باریش رنج سازند شر دشمن و خویش
گرد هم حبس این رود آید در بربش چرخ در نگاه آید
با بر هم بگفت رای این راز بدیت گفت عقده آرزو بود
بر نجم شهر یار را بشنود گفت باز به کام چرخ کبود
شهریار ا ساز که مراد خرد لذت از صحبت وشتی برد
نیست تعذر کنج خانه دل به زد مداد مردم عاقل
خاصه آن دوستان که بیجنبند مجتمع گشته وش میان صعقند
گرچه بر اتفاق بویدند بقضای سپهر رو بستند
اینچنین قسم راست فایده بسر زنده سازند مرده را از نفس
جنس این قصه که جسته حکم شده در شب نامه باشد
قصه زاغ و لنگ پشت بود چیره گرد خرد چو این بشنود
رای گفت ای حکیم فرخ رای حیث این قصه عقده را بگشای
ز آنکه از کودکان عیبرم مرد گفتن حکایت هم
راند او دور کمان دانش تیر گفت بشنیده ام که در کشمیر
عنبر آمیز مرغزاری بود طعنه خاکش روی نجم کبود
میود کاوش ستاره و ماه بسته بر بار در بوستان زگیاه
با خط رنگ ماه و رنجش رکتی چو آن زرش
لاله اش چو خود و خم رنگ شعله اش مشتری دو صد رنگ
سنبل آشفته ساحتی کاکل گرد آشفته خاطر بلبل
ساده بیت بید گوش هیچ بانگ بلبل شده بهاران بید
باد از نیزه ربیع پرورد دوش استرده گسترده
ارغوان بجود شقایق است جام اندر دست پادو و شده است
شبنم ورانه روی سبزه تر میمودی برافزود گوهر

حکایت صیاد و زاغ و کبوتران و موش و ابو لنگ پشت

از گیاه و بنفشه در زیب سکشعین خاک زنان زرین
چشمه‌ها جاری از کنار درخت خاست خرم چو حال فرخ بخت

آمد و بر



آمد و شد دراوستی بسیار از پی صید و از برای شکار
اندر آنجا مرغزار برد گمرد هر درختی نشسته زاغی بود
بر سر شاخ آنده خت بلند دید دو بالا نگاه می فرسایند
بر حیله ات سود دی دو شرش دام پرچین خم اظهر
به صید اکثر خصال دست رسید آوازها او تو بر پشت
بر سر رسید شد نهان ورشاخ گفت این کینه چنین کی گستاخ
سوی من با شتاب میاید با چنین اضطراب میاید
گوئیا بهر کس قصه جانی دارد بر تهمت بر دکان دارد
مرد صیاد رشته بار در حجت نیاد بر کشیده رای سخت
دانه پاشید در کمین بنشست تا تقاضا چه برد با او برد است
گشت فوجی کبوتران گفته تا تا ختند انعطاف بساز سمک
بلشان صبر رها قیت آرام او فتادند بهر دانه در دام
ریالی رو به نه بالی در بر سخت گشت دام محکم
گفت مطوقه شان زپور جگر کو شعر برکوتران حمیز
کمینه اضطراب سازد آید سرگردان بزیر بار آید
بر دو ندار ای برای تو است تاج هلاک خاکیای تو است
هر چه گوئی تو آن کار آرایم گفت نقمه سر شش باریم
اندران حال از کمین صیاد تا خفتن کرد بهر صید براد
دیده مرغان به رحمه بکشادند هم در اضطراب افتادند
هر یکی پر دو بال زد و وجوشید از برای نجات خود کوشید
گفت مطوقه اگر دو چرا هر یکی زور خیره جد
زور یکبار بر زنید بهم کنده سازید رشته محکم
از چه هر یک برای خود کوشید دیده از قید دیگران پوشید
نشنید باری گرده شفق گر اهل آب دو یار غرق
نشنیدم که در ضلال کهسار غرق گشته اند آب دریا بار
سرو یکی چو چند ا دید رفت در ابتهای و نبرد کشید
کر را ان کمال فوز نگذار رو برون ینه زیر آب پار
کیست داند در آن روز خان زدن بگه خود بهر یار گذر فوق
گر شما از روز سیم یار ایت نیست این شیوه مرد کارانت
زور یکی دو گسسته بند صید کند خواهد زدن بیایی قید
هم از آن که گفت آن کرد دام شد کند چاپی بدون بر دند
از زمین بر هم شده پران ماند صیاد از این عمل حیران

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]

حکایت بردن موش ارزن زاغ از لکلک
و باز دوستی ایشان

[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



لک در انتقام میبود / کینه بر دوی کینه افزود
چون بر این برگذشت روزی چند / گشت جایش بباز و ترند
حالتش یافت ضعف و زور شکافت / موقت از این برخاست
زاغ شب ایل کرد چون کلنگ کین / کلنگ را شده بهانه جو از کین
کینه ها یکجا جمع آمده بود / گردش آتش نهاده چشم آمد
چند به آشنا بجوش آمد / کلنگ بهوش ازین بهوش آمد
گفت دیگر چه آمدم بر سر / از فریب سپهر شعبده گر
باز از چه بار دانستم / دل با جنس خود چرا بستم
[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

غم هم با نیا اگر کانی خوانی / باشم ازو ملازم تو شوی
نیست وقتی که خانه خانهٔ توست / سر فی حال آستانهٔ توست
گفت و بستم به حجت تعلیم / عیشم نیست کو تماشای عام
زاده و شد که میشود بسیار / رسد تا گلان به بازار
چرخ کارش که زر نگندی / وارد آید گمان با خاکی
در مقامی که منزل است مرا / مرغزار نیست نزد روح مرا
در صف رنگ رو ضایع است / لاله بسیار و در دو غنچه کم است
سبزه اش خرم است و تازه و تر / از در شد کشته چو گهر
لاله اش گشته زیر آتش غرق / چادر سرخ برکشیده به فرق
خفته نسترن سفیده در فش / گشته گلزار سرخ زرد و بنفش
زلف سنبل عبیر بیز شده / نافه خشان و نافه ریز شده
بوی گل بگذشته از افلاک / وز بنفشه گرفته مشک چین از خاک
بانگ مرغان گذشته از پروین / کرده گوش آسمان رنگین
صبح کبک ز نو خیز از راغ / چشمه سار نو روان نو چراغ
گرم و نرم رشته آهو کان / سوز بر باکشته تیهو کان
باگوزنان دشت گور چران / از سر سبزه بگذرند چران
هرکه این سبزه و چشمه دید / بنگرد که گلان رود ار پیش
از زمین گر گلست رنگ‌رنگ / دور آرا آبادیست صد فرسنگ
است بروی ز صف صحرایش / با سوده گاو آدیش
نگذرد از آن ترحم بر بیابان / اندر آن تو گشته اند روان
دیده آن تو رفته است اثر / دور از آن تو مانده است اثر
هرکه از آن گذرد دارد / صد هزار ان حشم و خوار دارد
نیست سوری که جنبش آدمیان / جز که نشان شده پدیدیان
کو در این کهنه دشت جای اسر / که از نشان مانده و آثار
از چنین انده خبر صد دیانه / هیچ جانور نیست ز نشان شاد
همه را بر هوای نفس کشته / بر بلا کی چنین گره بسته
گر تو با فرخونی دیده ای / سوی آن خانه بر فراز آیی
شوی از شر آدمی یکباره / بجز از بی طایفه دگر زاره
دوست ای کنم مدید رست / که نماینده سر وطن دگرست
سنگ بستر ترست و در گاه / یار ار دوست با ادراک
کامل و بخود است و بالاگردی / دیده بسیار سرد و گرم جهان
فعلش از نیکوئی و شور نیک / بهره ده گردی از کمال ادنیش





هیچ خود از دو چه بگذی / دست از دامنش ما نگنی
موش گفت ای دست کشی دراست / زو مرا هرکجا بری رفاست
گر بود نرخ بری بهشت شود / با تو زندان چاه باغ بود
مرغزاری که گردش از دم صاف / خوش ترین جایست از ره انصاف
با تو ای که شدن خجسته بود / خوش شود جان و دل گشته شود
تو بهر جاکه رفته ای بال / نیست بیم چو سایه از دنبال
تا مرا عمری که چنان است / که ز اندر هست سلام و درست
دامن جان روی تو در برجا / همچو دامان در محبت پا
حیف باشد که دوستی از آن / بر کف و دامن دست بگذارم
حاصلش یاری که بود بر پا / آنکه از کار روزگار برد
گشته با تو جان و دیده گرو / در سگیر است در غمش ام او
زاغ آنگه دوم موش از رش / از شعفی نهاد و چنین گفت
بال برزد ما تبان گوید / تا باید به مرغزار فرود
موش را دست بر ده بهوا / خیره زیر که شده از چنین کار
مرغزاری به دید پر ز درخت / گلب ابر گهر بر نشانده درخت
آتش از لاله او فتاده بد دشت / مرغ با رنگ سبز از او نگذشت
سبزه ارم مرد پیش سراپای / فرش استبرقی کشیده
هر شقایق لعل ببار ای رنگ / بسته خود کام بر گرفته چنگ
زاغ از است به دم کشی فراز / داد بر بود سنگ پشت آواز
سنگ پشت آمد و بر فتش از راغ / آمده خوش بر گرفتش از راغ
گفت بحرت مرا اگر جسته بود / دور از عیش و خوش شده بود
آمدم با تو خوش شدم ز رست / شکرم از دور شکریان ز رست
با چرا سنگ پشت اند و پیدید / زاغ گردش به بیش باز دید
حال موش کبوتر از آن گفت / زد شنیدم سنگ پشت بر گشت
موش را برد سجده و شید / که در دنیا ار گردیم و نشود
آمد و حلب جسم اوردی / وانگه موش و گوش چشم او آری
داد را ه چهره صاحب چه / نیست پنهان ز سعادت حق
کوکب طالع بیابان به چرا / زاهد نجت با طالع داد
بود از بخت با چنین جرم / کاکفند سایه بیا بر سرم
موش گفت چه خوش رست بشدم / فرود از رنج در این بهشت شدم
جستم از دست بخت جلم حق / دیده چشم رخت زابر توفیق
بین سعادت که زاغ جوئی / بر سانم بر تو نیکو فال



با فتمره به روضه رضوان / رستم از آن خرابه ویران
با تو پیچ از دو غم / گفت دگر حکایت زاغم
آنگهم کرد این فزود جلالت / بود دست فرشته ای شوق
بر نشستم که جان جانانی / چون ببینیم ای زاهد چه دهی
شکر نه که با قسم فرو تو / جان جستم به سایه پر تو
زاغ گفت آن حکایت گوئیم / سرگذشتی نبود جای سخن
این زمان وقت گفتن آید / از دل ما خار خسته شد
از حکایت که از طرب رود / طبع دشمن مرات جو به
رشته مهر یا به کنگ آم / ایتری گرفته گرد سرا ام
گفتگو به کرسته ز جانهای / گرم دوستی بود گفت

**حکایت بردن موش از برای زاغ و سنگ پشت شرح حال خویش و زاهد را**

سخن آغاز کرد موش بگفت / سر مرا قصه بود در نهفت
بانم و است گرچه او زبر است / ما و مولد ز زاهد است
بود اندر دیار بند ستان / خانه زاهدی گرفته مکان
کرده اینجا هم تو شه ودای / جسته نی زحی در آن خانه
جسته مردی چارم بود بند / سر حدت بباری سوده
کیه زاهد زر بهنام بسته / بود در روضه مش بر آرمید
بهر زاهد غذا چو در شام / شدی اباده خورد آن بکگام
بر چه با دی گمانی تا روز / بخورد آن فرید شهوت بسوز
چه که هر حقی از این سوراخ / بود شفقه ز قیمی گستاخ
در دل بر دی با یاران هم / شده مرشان رجوی خرم
دم بر خدمتی کمر بسته / بر خود اندر پیش دستته
زاهد از کار من جگر کرده / در هم هرچه دام حیله چنید
سر بود نیوفت و بعید / کار شده تنگ بر او دیده
تا بی عار فی و لایت گرد / آمد دیر میهمانش کرد
شوه گرد دیر از بهشت / هر دو بدیه بر سر خوان دست
شد رفیق تاب چشم از سوراخ / تا بر باهم نگر غذا گستاخ
از بیم حیله همچو بیهوشانی / نقصه کرده از عطوف و شانی
زاهد آنگاه گرد گفت شنید / مشاره و مولدش هم پرسید
میهمان بود پس جهان دیده / آنگه از سرد و گرم گردیده
کیه در بجرد بر سیاحت ها / دیده مستحق و ابرحت ها





از بها نیچ ارسی دو خورد / نخر از هر طرف ادایش کرد
گفتگو گردی از عجایب ها / گفته میر اهمی از غرایب ها
همچنین زاهد خجسته خبر / گفته زاهد به بهتر نیر تر
انده شانی گفتگو در هم / دست بر دست میزدی بر هم
خوشش بود ایکه فرهدم / نخورد گرد سفره اش قدم
گفت با دو مسافری ز برد / میهمان باید از چه خواهد کرد
چیست این دست و همی آورد / بحرف با دوری بی دست
لایق این نیست مرد دادرا / نیز برخیز آورد و بدرا
هرکه او هزل بار به بحر است / افتادش نحوی ز شب پدا است
آورد خود آنکه ز نخست کنار / دارد او را زدی حلق چه پاک
گفت زاهد فرد چنین کار / که به پائین زمین رود همانی
فرزند آنم که شر رفیع خزد / حاذ هر لمحه با فر او ببرد
با نشنید عابد استهزا / برخم اینچنین کلام برا
فرحه فی دلی مرا بود / چون تو گی میهمان چه بود
گرزنم دست رخود کنم چون تو / باشد از بهر دفع آنکه ترش
زانکه هر ساعتی کمین سازند / سوی اقلیم خوان فرا تازند
کارشان هزل و گر تنازه بود / دست باز جنبان دراز بود
هرچه زانم ایر کناره نهانی / می‌ربایم نمود چاره آنی
میهمان گفت حیله انی چنین / یا یکی گرد با دست تقییق
گفت موشی است در میانه نهان / ازی او دست اینشانه نهان
جز آتش اینچنین بدیده رصد / لقمه بر باید دگر دو دار
میهمان گفت قصه عجیب است / جو شن را در آتشان سپر است
همچو آن زن که از غمش دل سوخت / کنجد پوست کنده بر بفروخت
برابر نه پوست کنده بجد / سالز آن زیر کی بود و چه
گفت زاهد اگر راست صلاح / بهر آن گنج کن زبان مفتاح
بگشا گنج بسته راز بگو / تا بدانیم که چیست قصه او
میهمان گفت بادی ز رای

**حکایت گفتن میهمان در نزد زاهد مهربان**

چو نگه من آمدم شب گاهی
آمدم بر آهی خجسته فرود / شنائی مرا در آن ده بود
دیده بر دم کاشانه او بسوخت / از پیش سازه عیش کار ساخت
خوردنی چونکه خورد شد بر ما / جامه خواب بهر من گسترد

شعر آوردن مرد از زبان شرح گرگ و صیاد

[illegible]





[illegible]



[illegible]





[illegible]

[illegible]

برنه



[illegible]



[illegible]

شد آوردن کشف از برای پرسش حکایت
گربهٔ حریص را

[illegible]

الحکایة



[illegible]

دست و پا با دوری زدن آمدم | زانکه آن رشته بسر بود محکم | گر نهنگ و نهنگ گردد شیر | [illegible]

[illegible]

سر بگردی چرا ز خواب بسر | از چنین بار [illegible] | مرده بودی [illegible] هشیاری | [illegible] خواب و بیداری

با چنین حال و غصه و غم و درد | [illegible] | ای برادر تو کان معرفتی | [illegible]

[illegible]

پای حکمت چو آوردم بمیان | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

زاغ از سرش [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

بشکفتند غنچهٔ اخلاق | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

هست راه و مسافت بسیار   در میان راه و منزلها بسیار   شده مغرور با زور و پر و بال   تا چه تقدیر می‌کنند دوران

پرسش گفت بلی دو صد تدبیر   نکند چاره‌ای به تقدیر   هرچه بر یار رسد ز گردش چرخ   بکنم در کمال بوده مارا رنج

هرچه مستوفی قضا بحور   کم بیک مو نمیشود تغییر   بود نه بود و خام ان بود   شد نه هم شود هزار و سور

این بگفت و فشرد دندان چنبه   گشت مشغول رستن بند   اندر آن ساعت سنگ پشت رسید   کرد بر دوستان ملال پدید

گفت آهو چیست که بود کام   آمدی از چه اندرین هنگام   بود بیوقت [illegible]   [illegible]

خیزد از خواب گر کنون صیاد   بسته اندر گسسته دام مرا   پرد زاغ بر سر شاخی   موش هم در شود سوراخی

بزنم هم کنم گریز چو گرد   گو تو در این میان چه خواهی کرد   که بر آن دشت که [illegible]   [illegible]

بچه حاجت نهادی اینجا گام   وین ثمین را شکستی اندر دام   بست اکنون ترا [illegible]   [illegible]

گفت اندر فراق یاران در   که تو ای بستمی نشسته صبور   هر که بیند [illegible]   هم [illegible] حکیم نسپارد

زندگانی در فراق نگار   بر تو دشوار آید او چه کار   دل که با روی دوست دارد درد   بچه تا رنگ صبر تاب کرد

اندرین آمدن منم معذور   که نیامد رستم ز یاران دور   صبر کرد دل کا قرار گرفت   از کفم یار اختیار گرفت

زین طرف می‌روم [illegible] کردم   شوق بی اختیار آوردم   برگزینم ز کنج تنهائی   باشدم [illegible] شکیبائی

چون به من جا [illegible] گفت   ناگه از دور فرشته شد پیدا   موش با زاغ [illegible]   جست آهو گریخت [illegible]

موش در رخنه‌ای دوید گرد   زاغ هم در هوا پرید گرد   ماند بر جای [illegible]   دید صیاد دام بگسسته

آهو از دام کرده رم رفته   راه صحرا به پیش بگرفته   ماند حیران که کرده [illegible]   [illegible] سنگ پشت [illegible]

گفت بر سوی خانه از این دشت   دست خالی که توان برگشت   بازگردید [illegible]   [illegible]





پر کشف با درون توبره کرد   بازگردید و رو براه آورد   جمع گشتند زاغ و آهو و موش   بر لب آب چشمه همچون دوش

باز گفتند با هم ای یاران   کار در یار رفت شد [illegible]   شد روان [illegible] جان [illegible] بود   عمر با دوستان [illegible] بود

تاکنون ز فراق او چه کنیم   [illegible] چه کنیم   [illegible]   گفت یاران [illegible]

همه باید ز هجر او گریست   [illegible]   [illegible]   [illegible]

دیگر این سرزمین نباید تاخت   ناله باید با آسمان برساخت   راه جستن [illegible]   برده باید امروز کار

چاره باید به کار او کردن   تا بود [illegible] آوردن   زاغ گفت چو سود [illegible] کار   [illegible]

هر کس را که جان تواند باخت   [illegible]   [illegible]   در گه کار [illegible] روز نبرد

دو بیش در رهان داد [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

موش رو کرد پس آهو گفت   باید [illegible]   [illegible]   آنچنان کو ترا [illegible]

در طمع افتد و قفا بکند   [illegible]   [illegible]   [illegible]

نیز باید که زاغ هم برست   [illegible]   [illegible]   [illegible]

پس [illegible]   [illegible]   [illegible]   رفت آهو به [illegible]

به بیابان شد و دوید گرد   از پس زاغ هم پرید گرد   دید ناگاه [illegible]   گفت [illegible]

[illegible]   گوئیا پای او [illegible]   [illegible]   [illegible] قصد [illegible]

[illegible]   تاخت چون گرگ [illegible]   آهو از پیش [illegible]   گاه [illegible]

نه چنان [illegible]   که تواند رسید [illegible]   نه چنان [illegible]   [illegible] قطع مراد



همچنان پیش رفت آهو لنگ   کز کشف دور گشت یک فرسنگ   موش از بار رسیده کار کرد   بند بگسستش و رون آورد

بره آن سنگ پشت را منزل   کرد حذر از [illegible] کار او یکدل   ز [illegible]   کرد [illegible]

زاغ هم در قفای او پرید   [illegible]   آن زمان زاغ و آهو [illegible]   باز گشتند شادمان بر جا

باز بر گرد چشمه جمع شدند   [illegible]   [illegible]   ماند [illegible]

خود بر عقد خویش [illegible]   باز گردید و سوی توبره شد   دید بگسسته بند [illegible]   [illegible]

گفت آن رم گرفتن آهو   قصه سنگ پشت [illegible]   چه بود موش و آن پریدن زاغ   قصه [illegible]

من ندانم چه قصه است و چه حال   این نگفت [illegible]   کف [illegible]   که [illegible]

گوئیا [illegible]   [illegible]   باید اینجا [illegible]   [illegible]

گر بخواهم [illegible]   [illegible]   به که رو آورم سوی فرار   [illegible]

پس دویدن [illegible]   گاه [illegible]   [illegible]   [illegible]

بسلامت اگر شدم بر جا   نگذارم دگر بر این جا پا   راه [illegible]   خود نه تنها [illegible]

بلکه نگذارم آید [illegible]   گویم [illegible]   زانکه [illegible]   عقل [illegible]

همچنان [illegible]   ماند [illegible]   [illegible]   [illegible]

پس آهو [illegible]   ایم [illegible]   ماند [illegible]   هیچ [illegible]

ماند بر جای [illegible]   رشته عهد یافت [illegible]   رشته [illegible]   [illegible]

چون دو تا گشت [illegible]   نتواند گسست [illegible]   داستان موفقان [illegible]   اینچنین شان طریق [illegible]





خوش رود دوستی به بیوند   عاد جو دیگر خصم هم دو بند   جنس جنس چون چنین پدید آورد   تا که هم جنس خود چه خواهد کرد

چون به بیگونه اند جانوران   آدمی کو است شد دیگران   گر بدین طرز دوستی بکنند   بتوانند کوه را بکنند

باب سوم گذشت چارم گفت   **باب چهارم در کمگوی دشمن و ایمن بودن ازو**   عبرت آن داستان بمردم گفت

هست این باب شرح حال عدو   ایمن از وی نبودن سزاد   بار بر هم بگفت دابشلیم   ای فلاطون عصر و پای حکیم

قصه داستان صادق را   حال آن زمره موافق را   بشنیدم نتیجه شد معلوم   نکنی از باب چارم محروم

کنی ایمن نبودن دشمن   جرم تا چه بوده است سخن   بیدپای بر همن ... ای باب   [illegible]

گفت باید که مرد [illegible]   [illegible] دشمن   [illegible]   که کند [illegible]

زانکه مهر هر چه بیش کند   همه را [illegible]   [illegible]   ظلمتش [illegible]

جبر و حیله با بسی در کار   تا گر روز [illegible]   [illegible]   که بود [illegible]

او که [illegible]   زود [illegible]   هرچه او مهر [illegible]   تو مکن [illegible]

او که پیوسته با تو دارد مهر   ناگهان از کمین نماید چهر   آن رسد بر تو زان [illegible]   که [illegible] رسیده [illegible]

راز گوش [illegible]   **[illegible] آوردن از زاغان و بوم بیدپای حکیم دابشلیم را**   لب این چشمه تشنه را بر زن

بیدپا گفت [illegible]   بود کوهی سرش بچرخ برین   آنچنان بر ده بود بالا   که باوردی از فرشته خبر

مرغ دهم اندر ... باری   ... زد پایش ...   بود [illegible] بلند [illegible]   که همی [illegible]

کوه [illegible]   [illegible]   بر سر قله‌اش درختی بود   که [illegible] سپهر بر می‌برد

از شر [illegible]   [illegible]   بر سر آن درخت سایه فکن   [illegible]

شده همسایه در فلک با ماه / باشان که بود با پسته — کاه و شستند ظلمت روز / شهره باشی چو بخت خود فیروز
هم بوده ایمن از فراز / شده آلوده زیر شهپر او — شاه بوران که بد شب آهنگش / نام آهنگ کرد بر جنگش
زو شبیخون شبی تکاور زاغ / دلشان کرد پر ز غصه و داغ — گشت بی زاغ اندر آب شب / کرد دار خوشان زمین گلزار
بر زمین کشته ریخت تیشان بحث / که بدیده رنا و برگ درخت — کشته زاغ بیکه شد بوده / کوه را کشته دیده دیگر کوه
خون سرخ از بر سیه پر زاغ / همچو در تیره شب چراغ — چون شب آهنگ کرد ایمان جنگ / دیده از کشته راه آمد تنگ
باز گردید با سپه سرور / شادمان و مظفر و منصور — روز دیگر که باز زین جنگ / شد پدید دشت بر از رنگ
زاغ شب رنگ رنگین بگرفت / با سپاهش گریتن بگرفت — خسته آمد بکار خود فیروز / لشکرش جمع کرد و دل پرسوز
ماه بگرفت و لکف با یاران / چه بگویم ازان ستمکاران — بر سرم چون رسید و آمد چون / گشت سیل روان بکوه نهون
کشته شد بهترین یارانم / رفت از دست ما علاجم — انگه بر دنیک تر ز رفیق شده / نه برادر بجا بماند و نه پور
یک شبیخون که ریخت ابهه [illegible] / از شبیخون دیگر آید چون — تنگنا ازان قوم کشته جای بجا / گر بپاید بنده باز وای بجا
میدانم چه چاره پیش آرم / چه علاجی برزد و پیش آرم — چکنم امیدی آخر مرا چه گذشت / چون ز من بخت ناگهان برگشت
کرد بیرون ز جان من فریاد / چون سپاه مرا بکشتن داد — گرد دگر باره روی تنگ آرند / بر ما بریو تنگ آرند
انکه بیچاره گشت ازین حسرت / بجا بنه اولین شربت — میدانم چه چاره اندیشم / که بهر کم بگفت و تشویشم
خیره ام تیره ام نمیدانم / که گریزم و یا بجا مانم — گر گریزم بکار ما ننگ / که چنانم چگونه سازم جنگ
دیدی آورده چرخ چون بازم / چکنم با بشانت دشمن — برده پیچ برف از کی کار فرو رفت / اندرین خون و در ریار رخت
است بد بر کوکه برخیزم / تا در این آتش بلا ریزم — سخن ابخار سانه چون پرداز / شد لشکر طبسه [illegible]





پنج تن آمده از عیان / پیش و گروه راز و پرعیان — و بسر واده عقل بی بلک / لب گشوده زبان ملک
سوار ید شاه شان لسپاه / گفت باید بزرگ در هر کار — زانکه ایشان کننده ملک ببقد / هست بر خلقشان عزت عقد
نیست هر کارشان بجز صلاح / ان گروه بنده فالق الاصباح — بجز انعقوم زیر چرخ کبود / گره بسته را کسی نگشود
از هر پیشه کان کمی تدبیر / سکنه کار صد هزاران تیر — کرد باید برای جان پرواز / امتحان عقل و فضل ایشان راز
هر یکی هر روی را بآید پیر / گوهری بیوش بدرج هنر — به که در رشته بیان بکشند / سر گوهر بشد آسمان بکشند
بیرون ید نا عقل که لوک / همتشان بیش تیره ملوک — عقلشان بر تر از شاه عقول / کار ارشان رسید بحد وصول
رای عالی بچو آب / که کوکب شده بر سر کوکب — ما چه گویم خود تو به دانی / بر تو فاش است راز پنهانی
بر ما هم بکم ما مامور / چونکه امستیم الکلیم معذور — هر یکی قدره ربع دو اسحاق / نکند ایم گوهری بطباق
گفت شه با یکی تو در جواب / چه به پیش آمدی بدان سبب — انکه بود اولین وزیر ادب / کو باید گریز بخت چو جفت
تا زمان دیگر چو شد پیدا / ازمان سوی جنگ جستن با / به برون تیغ از نیام کشید / از به اندیش انتقام کشید
خاصه اکنون که لشکر تمام / خسته و طشتشان فتاده زبام — گر بجا نیم باز هم دارد جفت / کار خواهد شدن بحال سخت
گریش دیگر آوریم آهنگ / زنده و یکتن نماند اندر جنگ — گر شبیخون کنند دیگر بار / گشت خواهد تمام بر ما کار
درد و باید چرا علم واده / رفت باید کنون بدیگر کوه — مصلحت راهی بجوید و درنگ / چون بپایم و چستاند رجنگ
اختر بخت در طلوع آید / رنگ اندوه و غصه بزداید — تا بدان روز میشود تقدیر / کاین قضا را بجاو هر تدبیر
باز گردیم و رستخیز کنیم / بیگر خصم ریز ریز کنیم — زر چنین دیده ام صلاح کار / چکند تا که شاه شیر شکار
دیگران تا چه مصلحت بینند / چه طریقی به پیش گیر بینند — شاه بر بروی دو این مگریت / اندرین بابش گفت رای تو چیست



گفت یک تن وزیر اول گفت / عقل فرمیت با چنین پر جفت — شاه خواهد گر از وطن بگریخت / ملکی باید مرا اندرون بگریخت
تا توانی بجا بماند تنگ / چو عصمت دگر بگیرد رنگ — گیرت تا یک بنود شرار آنها / کند دین تنگ را بخود هموار
هر که از خویش تنگ نگ آورد / باید شر آرچه بها حیثیت بود — ان گروهی که شیر هراس / روز تیز بلا نگردد است
باید آورد از چه بر بود ننگ / ماند باید بجا و رزمان جنگ — باید از فر شاه شیر شکوه / دیده با بان نشانه بر کوه
تا ز دشمن نبود باید چو گرد / کند الگاه تا چه باید کرد — گفت سیم وزیر احمر / ترا چه سلگیان اندرزین بنگ زار
گفت فی صلح مصلحت بینیم / بهترین روز هر چه بینیم — وای ار بر سرت بماند باج / گفت باید ز صلح باج و خراج
تا به نه برکار بتوان کرد / ارچه باید ستیزه کرد و نبرد — خسرو از چنین بود آیین / که روند کشته ازین رهگین
فرصت آمد در مقام بجا / شیر رز او در شکسته ربا — دشمنرا چو قوت است بشکوه / جنگ کردن بود ستم گروه
شاه مسلوب را نبرد اندیت / مرتبا بد که در مخاصمه ریشت — خصم چیره است چون بنا برد / تا حت باید چرا ببو آورد
باید آورد حیله در پیش / تا رماندن رشته رزم و تر — گرد باید چرا اسپه با بال / صلح بهتر ز جنگ در هر حال
کشم ایمن فروراز سرآپاد پیش / دگران تا چه آورند بپیر — چاره این گفت خصم تیره خراج / سر بیاورد و در بصلح و خراج
چونکه شد چیره و تسلط یافت / واند است بهر تو یافت — نکند رحم و پیش باز دهد / عرق شرم در رویش از چهر
نکند تا که خصم را بنیاد / سر بیا این نخواهد اوبنهاد — دوم را صلح لکنه قبول / امد آید بقلع و استیصال
باج گیرد رضا بدان نشود / دلش از صلح شادمان نشود — اسب فرصت لگام خواهد کرد / هم بیار تمام خواهد کرد
هست بهتر ز صلح صد ره جنگ / مرد باید چرا ببارد ننگ — بهچنین ار چه کارشان / بود نامش شناخت پیامان
گفت کردن بخصم دعوی جنگ / زدن شیشه است بر سر سنگ — جنگ باید تا بخطر روز / نیست در جنگ اختیاری سود





زانکه ایشان زما دلیرتر اند / روز آورتر اند و شیرتر اند — که چنانست شه بحال / ایمن از ما نسند در هر حال
ما اگر رو بسوی جنگ کنیم / خود بخود روز کار تنگ کنیم — شاه گفت از صلاح نیست بدر / گر نه نکاف پس چه باید کرد
گفت مکر و تاملی باید / است حرفه تا که وار آید — باید آورد حیله و تدبیر / باید اینجا به کار سیزه و تیز
با یکی تیغ میتوان صد کشت / بشکنه رایه آسمان پشت — به همه شاه عالم گیر / همه از استه بهتر تدبیر
با چنین جای مشورت و پرخ / بخرد سنه عقل می کاهد — زده بر چرخ بجا اگر پهلو / احتیاج بهتر باشد و چو
انچه باشد سزا سه گفتم / مشورت راز شاه نهفتم — چیز دیگر مرا بماند نهفت / باید اور شاه خلوت گفت
یکی از بجز ان پاک قیاس / داد باغ چنین ره کارش — گفت باید که این مشورت راز / فاش گویسه ار بر هم باز
تیر سوز ایران زچار طرف / میشود تا خورد بیچ بهدف — مجلس مشورت نهان بر آوات / که توان کاش از گلی آراست
ایمن شد ا [illegible] نزاوست / کم گرده و گرنه شور ایست — سوی از د خود دش کارشناس / گفت حرز انه هوشیار شناس
اگرت هوش بود این [illegible] / که چو موی برابر هفتاد — تو کجا استر اگه از ناموس / که در این جمع نیک جا موس
بر سه جز چو میشو ماشت / نهان نماند بجز د و بات — یا که جاسوس نیست میباید / ازربانی لحن روان آید
امد که امدند بدشمنان برسد / دوستان را از زبان برسد — وازین حکایت گفته اند مهان / راز باید ز خلق است پهان
گر نپوشند روی پرده راز / پرده خواهی در دعواز — در میان راز هر که نگذارد / بس زه است به کار خوش آرد
نکند هر که راز را مستور / هلک کلی آورد بظهور — هر کس آورد کوششیدن / از دل و جان برار پوشیدن
خاصه شاهان که بس جلیل ستند / شهر گرچنین جلیل ستند — جز تو کی دانه از که رای تو چیست / ز چنین راز باید شنیدگر چیست
پس ملوک و شهر بزرگ نهاد / که ز فشای راز رفته باد — همچنان کان شهنشه کشمیر / که عیان کرد راز دل بوزیر

## حکایت کمش کارشناس وزیر از پادشاه کشمیر

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]

گفتگوی کارشناس وزیر با فرزند پادشاه زنان

[illegible]



[illegible]

قصه گفتن زاغ از فرگوش در میر عادلت

[illegible]



[illegible]



[illegible]

گر کشم لشکر ستاره بجنگ   دهم این چشمه را ز خون تا تنگ(?)
زیر گردنده کهکشان فکنم   یک بیک تا به آسمان فکنم(?)
گر بجز طوطیان به بندم بند   من توانم به نیم قوت کند(?)
بهتر آنست تا که باشد جنگ   سوی بنگاه خود کشید آهنگ
دار اگر غیر از این شتاب آید   دیده بخت در آن خواب آید(?)
چیست بر دشمنی تو مغروری   برتر از خود مبینیه(?) معذوری
از چه دانسته‌ای تو تا نر(?)   خویش را از درندگان دگر
همه دیده و ندیده ما را   پیشه کی هم راست عقاب را(?)
اندرین سو که باد ره نبرد   شیر گردون باوج او نپرد
تو آن عقاب پر نزند(?)   ناورد سایه اهرمن(?) فکند
بچه جرأت تو با کله(?) آهسته   خبر از فر گرمه(?) آشسته(?)
گر ترا شبه آشیانه نغام(?)   سوی چشمه زنند اکنون گام
تا مرا بنگری یقین بودست   رو که آن مرگ در کمین بودست
بیرون(?) این غم که اجلش بگرفت   زیر چشمه تا فلک بگرفت(?)
دیده نهاده عکس ماه در آب   پس برسید دیدش از تب و تاب(?)
تا بشنو گوش زد که آب که بود(?)   بزن و کنده برباد از مهر(?)
کاورد رحم دار گنه گذرد   دست تیغ جانشان ببرد(?)
ورنه نار غضب فروزد(?)   تو دهی ترا بسوزاند(?)
پیل را کنده رفت دل از جای   نیز حلوم را فکنده در آب(?)
ماه از [illegible] و اضطراب گرفت   پیل از این قصه تحت بگفت(?)
توبه کرد و بپوزش آمد باز   خواست از سیمرغ عذر گناه(?)
گفت کردم توبه تا چلان(?)   باز گشتش گرفت با خیلان(?)
هرکجا بشنود خوش و بانگ(?)   رستگار آمده جو گوش [illegible]
با چنین حیله‌ای خرسند   تا که آن چشمه گردم نشنند(?)
یافت چاره‌ای توان آن اوج   که بیاید گردید فوج(?)
ز آنچه(?) انجمنش سازوردیم(?)   آگه از غور کارتان کردم
گر بجز(?) زیرکی میان شما   باید آید فرزند چو ما(?)
تا به هر رنگ کار آرد پیش   تا توان پیش [illegible]
بود از زیرکی میان شما   بوم کی میشد کار ها(?)
که نهادند بر سر او تاج   بگزد از پادشاه باغ تاج(?)
کرد در کار شان نظر آزاد(?)   شود بخت در خلعت او(?)
از درویش بود آگه‌تان(?)   پا که کرد در غار چشم‌ها تان(?)

زانکه



ملکا

زانکه او بیوفا و غدارست   پر ز رنگ و فریب و مکارست
گله کم کن از او در هر حال(?)   شاه را قول باید و افعال
آنکه شاهست و صاحب اورنگ   راستی بایدش نه حیله و رنگ
شاه چون سایه خدا باشد   سایه از ذات کی جدا باشد
آنچه از ذات در وجود آید   سایه را نیز همچنان باید
خلق را شاه عادلست سزا   تا که چون بنده زیر عدلش جا(?)
زانکه بی جاذب عدل پنهان   نیست خلق ملک فرمان(?)
با ستون نه فلک عدل پاست   گشته از عدل کار عالم راست
جان مردم چو تار پیوسته   رشته‌ها بعدل شد بسته
گر نهد عدل و جور پیشه کند   تار این رشته را ز ریشه کند
خلق را چون پادشه فرمان   است جاری بمال و هم بر جان
بهتر آنست تا که آرد مهر   خلق را از آب عدل شوید چهر
مهر ورزد نه قهر پیش آرد   از میان نام جور بردارد
کنه آنان(?) که تا وفادارش   خلق چون بنده نی جفاکارش
پاک سازد ز روح لوح کینه   صاف دل را کند چو آیینه
سینه را صاف تر ز آب کند   دیده ظلم را خراب کند
ای بسا مردم دغا پیشه   که ز ظلم شه جفا پیشه
جانشان دیده است بس آزار   از ستم‌های والی مکار
هم بدیشان رسید هرچه رسد(?)   که به تیهو و کبک روا آورد(?)
قوم گفتند بسته قصه [illegible]   راز زن(?) بسته را [illegible]

زاغ بگذر ز لب بگفتار   گفت بردار(?) ز فغان گفتار(?)

**حکایت کشتن زاغ از کبک و تیهو و گربه عابد**

بر سر شاخه مکانم بود   دست غم دور از آشیانم بود
نیز زن(?) کبک آشیانه زن   کبکی آنجا گرفته بود وطن
از غم و غصه جان رسته   تا ز لطف [illegible] بسته
زنهار(?) او تخم محبت داشت   تخم مهر مرا بدل میکاشت
دوستی بود از دو سو محکم   او ز فرش دو فراز و خرم(?)
بسته بودیم بر دو بر هم دل   کرده بودیم [illegible] از غم دل
از قضا روزی آن خجسته خرام   ناگهان گشت غایب از انظار(?)
مدت غیبتش دراز کشید   بر لبم جان ز فرقتش رسید
چونکه سالی ازو نیامد باز   خبر او [illegible] کشیده دراز
شد گمانم که گشته است هلاک   از غم چرخ و گردش افلاک



مدتی چون ازین قضیه گذشت   تیهوی دیدم آشیانه‌ام گشت(?)
خانه کبک را نشیمن کرد   زین حکایت مرا دل آزرد(?)
چون ز کبکم خبر نبود درست   مانع او نیامدم ز نخست
چون بر این مدتی قرار آمد   کبک گم گشته باز باز آمد
دید بیگانه‌ای به خانه خویش   دلش آمد از این حکایت ریش
رفت در پیش و گفت تیهو را   رو بخویش از چه داده‌ای پهلو(?)
از چه جا کرده‌ای بخانه من   پا برون نه از آشیانه من
تیهو اندر جواب کبک بداد(?)   کز قضا این خانه بود خوابگاه(?)
حالیا دارم اندرو مسکن   هست در قبضه تصرف من
نیست حق ترا [illegible]   زانکه دست تصرف است قوی
گر بدین آشیانه حق داری   با هویت تا که در شهود آری(?)
کبک گفتا [illegible]   بر سند ما مراد حجت ماست(?)
خانه را که ارثم از بابست   حجت از او مرا ازین بابست(?)
کبک غضب چه در آورد(?)   تو نگر شرم از خدا باری(?)
کاتش فتنه برفروخته   جانم از این شرار سوخته
العرض [illegible]   آتش فتنه بر طرف بگذاشت(?)
در میان تخم جنگ کاشته شد   علم فتنه بر افراشته شد
آنکه بردم فرو سپار [illegible]   زآتش فتنه کم گفت [illegible]
هر دو گشتند عاقبت راضی   که گزارند پا بر قاضی
تا که زین [illegible] فساد دهد چون(?)   منقطع سازد از دو سوی جور
آنکه داد کنه شرع پناه(?)   هر دو گردن نهند بر فرمان
کبک گفتا درین حوالی کوه   گربه‌ای هست متعبد در گروه(?)
هست کارش بجز پرستش حق   بسته کار بندگی مطلق
در عبادت وحید عصر بود   شبلی و بایزید عصر بود
روز و شب در عبادت و کار است(?)   بر شب زنده داری کار است(?)
از پی اینکه تقی حی غفور(?)   ارنی گوید موسی است بطور(?)
گشته طی از آن خجسته صفات   گاه در بیگه و جادو عادات(?)
روح بخش است دیده و دلها(?)   گوشه گیر آن همه عالم [illegible]
نیتش بهر رزق در دور غم(?)   روزیش میرسد روان کرم
زیر این سقف گنبد مینا   نبود زاهدی چو او پیدا
از نکو خوی آن خجسته سیر   همچو خورشید گشته عالمگیر
عارف و محو حق شود(?)   محرم اسرار غیب شود

کا



کاو طینت و سرشته زشت(?)   باز بر عارضش دری ز بهشت
گذشته ز عالم ناسوت(?)   جای جسته بعالم ملکوت
از پی بندگی ز شب تا روز   شمع‌سا ساده در تف و سوز(?)
گذشته است از سر دنیا   نیتش در خیال جز عقبی
عادلست و بعدل کار کند   کار بر راستی گذار کند
حالیا رفت پیش او باید   تا که در کار حکم فرماید
سوی قاضی شدند هر دو روان   نیز ما هم شدیم پی ایشان
تا که انجام کار را بینم   گربه روزه دار را بینم
چون که نزد حکم دیگر پیش آرد(?)   بر دو را چون که کبک پیش آرد(?)
گربه چون دیدشان ز دور نگاه(?)   دشمن را پی نماز آراست(?)
روی بمحراب کرد دست بدام(?)   مدتی بود در قعود و قیام
عبرت از کار گربه کبک گرفت   نیز تیهو ز کار او بگفت(?)
چون سه ساعت بجای بنشستند(?)   گربه فارغ شد از سلام نماز
پا نهادند کبک و تیهو پیش   عرضه دادند شرح قصه خویش
بر دو نه کار قضیه رمان(?)   ای ز تو دین پناه و هم ایمان(?)
آنکه ثابت شده ز دعوی ما   حکم کن از پی رضای خدا
گربه سر برکشید و پاسخ داد   گفتشان چنین در فریاد(?)
تا ندارید هر زمان معذور(?)   که سخن نیک نشنوم از دور
گشته کر گوشم از حادثه [illegible]   جای نوشم شیب آمده ز هر(?)
ضعف پیری تمام بوده اثر(?)   برده از خویش و کرده گوشم کر
گردش چرخ [illegible]   بچه [illegible] ضعف [illegible]
[illegible]   برده از آب [illegible]
از غم آنم چه [illegible]   [illegible]
[illegible]   رفت بیرون چنانکه تیر از شست
صبح پیری دمیده و شب آمد(?)   نیکویی ما بدل بعیب آمد
[illegible]   بهم اورد [illegible] دیار [illegible]
[illegible]   قدری چند بیشتر بوید(?)
تا که واقف [illegible]   حکم از روی صدق بنام(?)
گربه چون گفتگو تمام نمود   بفصیحت زبان [illegible]
گفت ایدوستان [illegible] چند   بود باید در [illegible]
چند در این سرای ویرانه   [illegible] از بهر ملک خانه
دل منه [illegible]   کو بنا [illegible] جاودانست(?)

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]





قصه آغاز کرد کارشناس

**حکایت گفتن کارشناس از زاهد و گوسفند دزدان**

زبان داد تیزی الماس

گفت کاورده اند اهل بشر | زاهدی بود پاک و فرخ گهر | گوسفندی چو بره از پی | تا که در بخش کند بر راه خلیل

ریش دست داد فتاد بر شیر | دید کشیده شیر سوی نگه خویش | چند دزدی برش گذر کردند | بر بش دام حیله گسترده

زان دو غنی شیر دهان کاغی | چون نگرفت طمع چو نهاد | دست بردی سوی نشان چو پلنگ | تا ازان حیله آورند هنگ

[illegible]



[illegible]





[illegible]

عاقبت کار آن مقام گشته — که بمن در رسید آنچه رسید — شاه بر فر ... — روز بر افغان نمود ...
... — ... بر حال کارش — ... — ...
این سرای کسی که باشد نوم — بکند تقویت ... — پر شکسته بال ... — زیر این شاخه ...
شاه جهان ... — این بلا از چه کار ... — ... — کار ... 
کرد چون مشورت ... — کفتمش کار شه جهان ... — ... — ...
... — ... — ... — ...
رفت ... — که تو ... — ... — باز گردانیم ...
آن گروهی ... — چون همایون ... — صاحب ... — بهتر ...
[illegible]





[illegible]



[illegible]

حکایت واردکردن خانه بازرگان ...

[illegible]



[illegible]

## حکایت دزد و دو بوسر تا با زیو و دزد به عابد







## حکایت دزد دیگر و مرد نقاش و زن دزد دیگر

[illegible]



زنخش چاه حلق را در دام … صد چو یوسف فکنده در چاه … از دو طره رخ سپید
از دو زلف تن زلیخا دام … صد چو فرعون را کشیده بکام … همچو سوت خلق از و رحمت
چون مسیحا لبش لگاه بسخن … زنده میکرد مرده را بسخن … مرد از و بگرفتن نیا بودی
می بودش لحظه ارام … سخت چاره بود اندر دام … زن بگم صرد رستش بردم
در خط نیز بود آن عیار … با حریفان دگر بیش بردکار … داشت آن شوخ حیله برابر
چهره چون لاله قد چو سرو چمن … چشم مستش فتنه انگیز … مژه با شه نکرد جگر
مه لقا ای حریف مهر گداز … دلکش ای ظریف و فتنه انداز … پر لعلش و شرم آب حیات
طره بر حلقه حلقه چین در چین … چشم در زیر طره آهوی چین … سوش از مهر صید دل هر کو
در لب تنگ چو نبات شکر … صدف فتنه بود و کان شکر … آهوی چشم غزال دلیر
لب او چشمه لیک چشمه نور … خط او گرد چشمه همچون مور … حالی از او ده بود جادو

[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت نوزینه

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

چاکران و مهتران را سر بسر … داشتی همچو جان خویش عزیز … هر یکی را بهر چه لایق بود … می‌نمودی رعایت و شنود
سکه میکردشان محبت بیز … هر دو را کرده بود بسته خویش … لاجرم پایه‌اش شد بر افراز … از بلندی چو آسمان فراز
هر زمان زو لطف شاه و سپاه … جز از خدمتش مجرا … تا بجائی رسید او کم کم … که شدی شاه را ابسر محرم
چونکه حلاجی آن شاه بگزید … پایه اش به قدر قدرش گذشت … گشت در کار شه شریک و مشیر … نیز در مملکت مدیر و مدار
سوزش خویش و بگردون رسید … منشی دور او که دیگر … لعل او ارزد بما مجد عام … که به جمع فاضل و عام تمام
حاجت از هر یکی رواکن … پیر و شاه گشت کار رسانش … که مرا آنچه شد ز آغاز … هست چون الهام من از حق
گر ز بی رحمی جفا و ستم … با کنم هم کشیده از ستم … تا نخواهم از او زخود کینه … مکافات رنج دیدنم
نتوانم بجا گرفت قرار … کنم ز رنج تا چون آزار … کنم سوی خواب خوردن میل … تا نیفتم رکیش ره ایمن
هر چه او ز وصول آن مقصد … نمودم تا بی حد … چیزی آخر نشد مرا معلوم … چونکه جوزا او بدل کنم مادام
زانکه من تا بصبر است رام … همچنین بر زغصه و دوام … نیم هیچ مقصد کمال … نشود آرزوی سینه وصال
چون توانم ز خصم لا یعقل … غرض خویش را کنم حاصل … چونکه نشنیده ام ز اهل علوم … آنکه باشد ظالم و مظلوم
دیده ماتم زده کینه دواست … همچنین نیز درد و رنج گران … دل کند خوش مرگ را جز درد … آتش راه خویشتن سوزد
هر دعائی که اندران کنم … نباید بحق وصلش تمام … چابک رسد هر دو زمان … مستجاب دعا کند در حین
بینه از شه صوابدید این کار … بکند هر تا کنون جفاکار … آتشی در میان فروزان … وندر وی شهر را بسوزانند
شاید آندم که گرمی از او … بود و دم گشته بسوز آن … خواهم از کردگار بخشایش … تا که او مرا نماید باز
شاید از این و سیله بکام … برکشم انتقام از دشمن … تا تقاضا رسد به نیت آن … که بدین عمر آن مظلوم

شاه



شاه گفتش دگر چه میگوئی … اندرین گفتگو چه می‌جوئی … گفت شه را درین بگو ای شیر … اینهم از شیوه است کارد شیر
این هم از شیوه است بارویست … در سر تنگ و حیله برد اوست … گر که نخوهش چو خشمش از سر کین … صد ره چون بود کنش نمکین
بازش ابلیس و آب چاه … زیر سلسبیل و آب فرات … زود از وجود او ز دیر … باد شر برقرار چاه حضیض
نه هندگی لباس سر و خشن … پوشی و به کسی ز سیم و زر خویش … با گروه بد است چون طاوس … باز هم شوم پیشه و منحوس
عاقبت زهر خشم با جدی برد … باز مایه بخشش خویش شود … شور انگیز گوهرها پاک … سنگ سنگ از است خاک و ناپاک
همچنان موشکار دشمن انسان … گفت اندر آخر از ره چون … سید از آفتاب عالم تاب … نمود شد این سحاب
همچنان سر زبان دروح ترها … بر کشیده کنوه بار حجاب … شاه گفت آن فسانه را چه نهفت … شرح او را تمام ساز بیان

**حکایت زاهد و موش و ابر و باد و خورشید و کوه**

گفت بود بسته اهر زرین‌سر … عابد و خیر خواه و خیر اندیش
گردی آمد که سوی دادور رود … دیدی سیماب جهت داد … از قضا روزی آن خجسته سیر … زلب چشمه نمود گذر
جست و ز آب کرد وضو … دست را آلوده گاه خورد … زغن با گهان بزاد گذر … بچه موش فکند زاندر بر
دیده زاهد چو زنده بنمود جست … خم شد و بگرفتش اندر دست … دست اندیشه در و سینه … در محبت بچه اش بچید
خواست با خویش تا بخانه برد … همچو مرغش سوی لانه برد … باز اندیشه آمدش در پیش … که سپارد بایست خانه خویش
شود از او زیان و رنج هایی … بیشتر با بشوی زیان … پس دعا کرد و خواست از دادار … تا کند دختر مه رخساره
خورد دیر دعای او به نشان … دختری گشت چون مه تابان … دلکش و مهوش و پری رخسار … خفت چین و فتنه عطار
راست بالا و نغز و روشن رو … بذله گوی و ظریف و نیکوخو … موی آشفته بر رخ چون ماه … همچو بر روی روز شام سیاه
ز آتش چهره آن بت طناز … برق غیرت زدی بخرمن ناز … از حرارتش همی خجل شد سرو … مرده از شرم و خویشتن بیزار



کرد زاهد بصورتش چو نگاه … صورتی دید خوبتر از ماه … دختری یافت خوبتر ز پری … پای تا سر به کار عشوه‌گری
بر سر برزد بروی چون ماه مهر … هم بدی سر بر آنکه تیز … گفت او را به نطق عزیز … دست دارد و جدا پیش پیز
تربیت کرد سالیان دراز … تا شود و رخم ره … گفت او را بهر یکی ضمیر … ستگی به پارسا
برد در خانه و کنار آورد … عاقبت سی پاره کرد … تا بداند که زنانی آن دختر … گفت تا بنده روی چون قمر
در بر خویش روزی آمد چو ماه … زاهد و در مقابلش بنشاند … گفت ای نور چشم و جان عزیز … ای مرا روح و قوت جان نیز
حال گردیده از رنگ در اوست … جز از بهر تو که طاق جداست … باید تو در شیه چون گوهر … از پی شوهر نشسته دیگر
چاره غیر شوی نیست مرا … که چنین است راه دین شما … کیم ام شرط هم در این هنگام … کنم بی رضای تو این کار
هر که را از جنبه در پاش … که از چشم و طبع داد میان … همچنین رو بعالم علوی … همچنان شو بجانب سفلی
کنی اختیار از پی شوی … به رو آنکه کنم قرین باد … پی پاسخ دهان خویش گشود … دختر و عرض این چنین بنمود
خواهم آنگونه شوهری که نشان … رسید به یکسر بجا به … بر همه چیز بیشترش قدرت … همچنین جاه و عزت و شوکت
از بزرگی چنان رفیع بود … که از آن رتبه فقد کس نبود … گفت زاهد جواب این ایام … این صفت با که باشد از تو بیان
بنور غیر آفتاب کسی … کاین صفت باشد او بسر … گفت دختر چونکه گشت یقین … نشود یافت شوهری بهتر ازین
زانکه مسلول کس نگردیده است … هر او زیر پای خود دیده … شهر است تا که ایستم لغد … باور از رحمتم بجای عقد
روز دیگر که شد پدید صباح … هم بفرمان خالق الاصباح … آفتاب از افق طلوع نمود … دید بر شستر زرین گون
صورت حال او و صد اشیا … رفت زاهد برد او بر شید … که تو را دختری است و خبری … تا در افلاک بر حج و خیز
که زمن گیرد او ایشمه اوی … ماه خفته و توان بکشان … شوهری مقصد بود جمال … پای تا سر قسمت او و کمال

منع



استماع پند چو او هم نمود … زرد شد عارض خجلت زود … خشم از شرم بر فروخته … ز آتش شرم خویش بر خویشتن
گفت ای مرد قوی تر از بود … که مرا ابر زبان حجاب شود … پیش پایم کشد گرد دیگا … منتفی بود سیه و سیاه
رفت در پیش ابر با ارنجت … آنچه از آفتاب اول گفت … چون ز زاهد شنید ابر چنان … ریخت جای عرق ز رخ باران
عرق شرم ریخت از رخسار … پیش زاهد نمود عجز اظهار … گفت در پیش باد گوی سخن … زانکه غالب بر آن است او از من
سینه هر کجا که آید او … مینا به مراد ویست … مستعد روز و شب بی دم … چه توانم کنم ز طبع دو دم
زاهد این نکته چون ز ابر شنید … در بر باد آسمو برق دوید … گفت با او نهانی حکایت باید … داد از زیر پرده بیرون راز
باد از شرم خود بخود پیچید … در خجالت بکاه عطفیه … گفت دارم اگر چه بس قدرت … بیشتر ز آنچه باشدم قدرت
لیک آن کوه که مقصود آن است … هم در جسم کوه موجود است … که نه از قوت عالم بالاست … است بنده زهر چه گوی طاق
زانکه با بست آن استوارش … بنوش بی زیر دامن صبر … سخت و محکم زاستوار صد دو … همچو قطب آرمیده در مرکز
در بر او مرا وجودی نیست … هست و شنیتم بر او بکیست … باد اگر ابر را بجنباند … چون بکوهی رسد فرو ماند
زاهد از باد چون چنین بشنفت … رفت با کوه راز خود را گفت … کرد با کوه درد دل اظهار … قصه را گفت از اول تا آخر
چون ز زاهد شنید کوه این راز … از دل خویش بر کشید آواز … گفت هستم اگرچه هم بسیار … لیک در پیش موش هستم خوار
زانکه او در سستی نشاندن سر … هسته ایم ما دل از او در بر … سینه ام را ز نیش جان در بار … بس شکافد ز راه و ناید باز
بر دلم صد هزار ریش زند … بلکه از صد هزار بیش زند … چاک چاک است سینه ام از او … بلکه دندان من نموده فرو
چاره بر دفع او ندانم … پای این کار سخت حیرانم … گفت خود را است نکوید … جز زه راستی نمی گوید
موش غالب بیشتر است بکوه … که از پیش او بود بستوه … این چنین شوهری مر این شاید … غیر از او شوهرم نمی باید

... زاهد به پیش شوی ... | قصه را آغاز گفت تا انجام
چون ز زاهد شنید شاه ... | لب گشود از پی جواب آن ...

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

نزد اتابک دو بهر رسوائی　همچنین او فتنه بنشاندی
در بخوردن کشته رجوع کرد　میل بسیار بر کباب بره

چشم باید پوشید از صحبت　مستعد باشد از پی خدمت
که شود سخت عاقبت بیمار　شود از ضعف تن نحیف و زار

ور رود ملک ز اطفال و زنان　به وزیری که باشد او خودکام
عاری از عقل و دین شود بدرد　هم کارش ز عقل دور بود

باید ش کرد ملک را ادرود　دست از جهان چو خویش شستی زود
نیز اینگونه بعضی از حکما　پند از عقل داده اند بما

شش کس از خویش کرد باید دور　قطع باید ز خویش از شش چیز
اول آن خسرو که ظلم نهاد　باشد و زشت خوی و کم بنیاد

باید ش ملک را ثبات دوام　دوستش باید ار جهان تمام
دوم آنکس که باشد او مغرور　در تکبر ز عقل باشد دور

سست باشد مرد سست نکو　باز گوید شرح خوب او
سیم آنکس که هست بد اخلاق　باشد از خوی زشت خود مشتاق

شودش جمع با چنین کردار　ثبت ... دوستان نکمار
چارم آنکس که بی ادب باشد　حال بر دیده ادب باشد

با چنین حال نامحرم بود　ور برادر گیش آزردی بود
پنجم آنکس که او بخیل بود　تا دگر از سخاوتش نبود

خلق پیوسته کسند ...　بشمردش بنام نکوکار
ششم آنکس که باشد او از آز　همچنین با طمع بود دمساز

باید ش ارزد ... ... ... بهی　همچنانش امید بی گنهی
زانکه مرد حریص ناز جام　عاقبت حرص ... کند ...

هر کی از آز و حرص ... ... ... درست　روا نباشد سوی گرز ... ...
هر حریفی ز حسرت ... ... ...　زانکه ... ... ... ...

ارزه ... هستی ... ... ...　هم اندر ره طمع ... ...
لاجرم شد ... ... ...　از پی حرص و از سر گردان

آن چه را که کرده ... ...　دور از خلق خود در او ...
گرچه چه کند خلق ... ...　چاره کن ... خود ... ...

اینچنین ... شنید شه و وزیر　گفتش ای پاک ... ...
اندرین راه و دیده ... ...　رحمت و رنج و محنت ...

بخلاف مراد در هر فن　متواضع شد و برد دشمن
صحبت خصم را ... ...　روزگاری چنین تلف کردی

زانکه



زانکه سخت است بهر کردن　کس اگر بود کان دشمن
ور اگر ... ... ... ...　گر که بشنید ... ... ...

بی خطا که ز تو رود بیداد　نکو برفت ... ... ...
گفت ... ... ... ...　... ... ... ...

به مهمی و فرصت آرد پیش　باید ش کرد ترک تن خویش
باز دارد ز محنت بسیار جان　شود آنگه سوی راه روان

در که جنبد صلاح مصلحت است　که ... کند تمام ...
در بازار ... ... ...　چندش ... چاره کار

آرد از مصلحت ... ...　تا چو ... مراد ... ...
همچنانکه دیده از پی کار　مصلحت را ... چنین ...

بر بادپا شاه غوکان بشد　چاکر ... ... ...
شاه گفت ... ... ...　که بود مار و شاه غوکان ...

گفت مار شنیده ام ... ...　بر ... ... ... ...
آنچنان داد ... ... ...　که ... ... جسم ...

گشت با قوت ... ... ...　که ... ... ... ...
پی ... ... ... ...　... ... ... ...

حکایت مار نگار با پادشاه غوکان

بس افسوس از جوانی خورد　یاد ازدور کام ... کرد
سوخت بر یاد کامهای چو شکر　گریه ها کرد بر جوانی خویش

چونکه ... ... ...　پیر ... همچنین تصور کرد
گفت آید مراد ... ...　بر فرو ... ... ...

با چنین ... ... ...　پیری ... ... ایام
حکیم عمر ... ...　گردش چرخ ... ...

حال ... ... ... ...　سینه را ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... باید ... ...　... ... ... ...
مرگ باید ... ...　رفت باید ... ...

چون ... ... ... ...　گشتم ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

تا که ... ... ... ...　زان آرم ... ... ...
... عمر را ... ...　... ... ... ...



این بگفت و بکلبه رنج درفت　... ... ... ...
که ... ... ... غوکان　بر ... ... ... ...

او فتاده ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　دیده ... ... ...

... ... ... ...　دیده گریان ... ... ...
رفت ... ... ... ...　این ستم ... ... ...

از چه اینگونه گشته ... ...　... ... ... ...
غوک ... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　شاه ... ... ...
... ... ... ...　رفت ... ... ...

گفت ... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

کار ... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
قصه ... ... ... ...　... ... ... ...

غوک ... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

چونکه

Margin notes: خوردن غوکان؛ خبر ... ؛ خوردن ... ؛ ... ؛ ... ؛ ... ؛ ...



چونکه شد دست ... ... ...　... ... ... ...
گرد ... ... ... ...　که شوم ... ... ...

... ... صید غوکان ...　... ... ... ...
... ... ... ...　که شوم ... ... غوکان

صید غوکان ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... قسمت ازلی　هم ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
گفت ... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

... ... ... ...　... ... ... ...
... ... ... ...　... ... ... ...

Margin note: ... غوکان ... ...

آب باران ملایمت بین چو ... / گلبن گل را ز ریشه بر کند
نرم نرمک سوی او تازد / تا که از ریشه آتش برانگیزد
آنکه باشد باز جنگ دلیر / می‌تواند معاف باد شیر
کشد ز بام نیک نگذارد / چون زده شد فرو گریزاند
لیک آنکس که عاجز و درمانده است / می‌تواند رنگ چاره‌ساز است
عاجز را او به پریشانی / خم در گشته که در حیرانی
مکر و بازی فکر تست / بلکه چون زه کمان دل پر
نه نقش نیک محیط وی / یا فتح و یا فتح خطای
داد وش بر تو روی فتح عظیم / نه تسبیح مثل مقصد دیم
گفت شه را دوای نیک / کار حقیقت و که ... کریاس
اینهمه کارها که گشت قبول / نه ببد بر دوای گشت حلال
که اخر دو دولت شد / بعد از اندر اهد فرمود
چون ترا دوستی طرفه یار / زانچه برگرفت ضعیف کار
ورنه که میشدی ز فکر جدا / حال این آرزوی در بر حال
شاه گفت اگر که آنها هیچ / سوی آن فکر شان نبود هیچ
که بخواهم بر نشاید در حیات / تا که ن از جان شان بر جهت
موش انتقام در تازیم / جانشان را از کینه نگذاریم
نگر از این عقل گر دیدند / که سوی با چشم کم دیدند
بشمردند مان حقیر به کار / خوار و بی‌مایه ضعیف و زار
چونکه بی عقلان نسنجیدند / لاجرم پایه امان دیدند
گفت شه را دوای کار رنگ / هم چنان شوری بعد دیگر
گفته اند اینچنین فرد / باید از چاره چیز کرد حذر
گرچه اندک بود بلا بسیار / باید او را گرفت اندر کار
اول آتش اگرچه باشد کم / کم او عالمی زند بر هم
سوختن چونکه باشد او را کار / چه تفاوت کند کم و بسیار
وز همین انصاف دام بود / کار این شرم فرد خیره شود
کر دوام را حقیر مدان / که بود بسیار خجلت تن
دام بکند زهم ار که بکند یار / بنشکنی خواه اش و بسیار
یعنی گفته اند بیماری / پشه ار کم حقیر نشماری
کاخرت از مزاج دور کند / همت و نیز با حقیر کند
دوری با کرفت بگذارد / قوت از مزاج بردارد
چاره‌ای که این دشمن که باشد ضعیف / خوار و بی‌مایه و ضعیف و نحیف





تو پشه ز شر او ایمن / کاخر از بیکار گشت جیب فن
بلبل آورد و عداوت خون / رنگ داد ز دشمنی دلت را پر
همه آن صعوه که بود حقیر / آخر از رنگ حیله و تزویر
کینه خویش را ازو بکشید / رشته اشتیش ز بیخ برید
شاه گفت بیان کن این ماجرا

**حکایت مار با آن دو صعوه ضعیف و بچگان آن**

منظر پیش این مرا بگذار
گفت شه را که صعوه جفتی / بود شان سقف خانه منزل
زیر این تو بتوی آن لانه / گشته تا بیخ بچه و دانه
چون برابر نشاط تخم بگذاشت / بچه چند آن همه پدید گشت
چونکه دیدند روی فرزندان / شادگشته و خرم و خندان
پدر و مادر از پی تحصیل / پرزدندی به هر طرف تعجیل
تا که آرند شان به پیش غذا / تربیت شان دهند و نشو و نما
مدتی کار بودشان اینسان / گاه در خانه گه بر سر آن
زاتفاقات یک شب صعوه نر / روزی از بهر قوت رفت به در
رفت دید اندکی تا بیگاه / تا چو فرو گشت شام سیاه
چونکه برگشت جفت وار اید / که همی گرد خانه می‌گردید
مضطرب شاد شکسته و حیران / چون خون بودش ز دیده روان
گفتش ای یار از دو فغان / بنما این ظلم و این ستم از کیست
گفت زیرا که چون شام / زانچه او داد بر روی زاری
باز گفتش قوت شر اسمان / شد مرا دم دری ز خانه نهان
چونکه باز آمدم که خانه در اوست / اندر ندیدم آنچه در روان
از جفا قصه بچگان دارد / خواه از کینش ان بازارد
هر چه فریاد کردم و افغان / هیچ سودی نگشت از آن
گفتمش برگ کن جنین بینه / کینه ز راه ضعیف اندیشه
هیچ اندر دلش نکرد اثر / ماندش شرم هیچ درد او
گفتمش زان بترس که تا کاخر / میر بچگان و فرزند جان ها
از پی انتقام در ره / سخت شدیم پور کشته جانان
بعلاک تو سعی بنماییم / بنگرید راه کینه فرمائیم
مار خندید و گفت ای نادان / سنگ شیر از دم شود پنهان
هیچ کمتر دم ز صعوه تو خشک / برم آرد ره گریز به پیش
تو که باشی که کین همی کند / از دل کین بجستم تکنی
فرچو دیدم که عاجزم از داد / راه بر تو هر دم نبود ...



تا که پیدا شود بجا پرسی / یا که آید جد و دادرسی
بچه کان را بجورد و جفت کاری / مرغ شرم کرده نه زحدای
حال هم خفته است در لانه / کرده از بهر خویش کاشانه
صعوه چون این سخن ز جفت شنفت / از بهر در بلکه به شگفت
در دو از سینه آتش برانگیزد / در پی بچگان خود بچید
آتش حسرتش کران افتاد / ناله از دل کشید و زد فریاد
اندر آن دم که داشت در آن ... / جا خانه میسوخت چراغ
روی صعوه سوی چراغ که داشت / از چراغش فتیله را برداشت
برد در آشیانه پیش آگند / شعله از آشیانه گشت بلند
دید آنسان چو مرد شعله و دود / زیر او از سقف خانه بیگانه گشت
هر زمان بهر دیگر سیر دوش / تا که آن شعله را اکنده خاموش
گرد سوراخ سقف را که گرفت / بانه کرد نه سوی آتش راه
مار چون ناگه گیر و دار بدید / سرفراز شد و بخود پیچید
پی تفتیش و جستجو گستاخ / سر برون کرد از دهان سوراخ
صاحب خانه چونکه دید او را / سرگرفت و بر فن کشید او
جان شیرین او بداد به باد / گشت او را ز تیشه چون فرهاد
این مثل را از آن بیاوردم / شاه را شیر و باخبر کردم
تا بداند شه سپهر سریر / مار چون خصم را شمرد حقیر
این حال خصم بر سرش آورد / دست او را ز جسم کوته کرد
شاه گفت که از کفایت تو / نیز از عقل و از درایت تو
خصم با پای در دو گشت و بلا / برد و جست از بقا سوی فنا
هم از رخ عقل و رای تو بود / که نه پیدا که گشت اینسان برو
زاعتمادی که بر تو بود مرا / داد از آن پاس نتیجه سود مرا
هیچ کاری ز تو نشد ظاهر / که از او نیکی نشد ظاهر
اکنونش باشد که چنین تو یار خبر / پادشاهی در امور ملک وزیر
بهر شهی کو وزیر نامه تدبیر / گر و بی گاه باشد به درویش
بس بدو کرد و بد و بر نام امور / ملک مال رعیت ها معمور
هر گز او را نه زین تیل / نو رسیده درست تاج و کرد جلال
پادشاه جاه و ملکت و مال سلطان / هر وقت از حوادث گردون
زر نیابد همو وقت اداره حال / دولتش را ز پی زوال و دبال
اینها نکو نیک با ... / اینهمه نیکوئی با موعود
سخت تر نبود ز باد هوائی / کز تو شد انگار در این جهان





مدتی پیش دشمنان مایه / نحر از بهر کار ایشان مایه
گفته از تو بر زود که بر ... / بتوان رو گرفت دشمن عیب
ملک نیز ز تو یافت صدور / که از و دشمنان کشته نفور
تا که گردند بچگان از تو / تنفر شوند زان از تو
شاه را داد پاسخ اینسان باز / که مرا لطف شاه شد دمساز
اینها که کرده بودم از او / چه رنگ کرد از چه ز خلق نکو
همه را پیش خصم بد بنگر / بردم از را عقل و رای
حمد بحد مر است بر دادار / حاش چاره ساز سبحان را
که ترا پادشاه عالم کرد / سلطنت را بتو مسلم کرد
که برای دو دستی کردار / هم مشقت بکوه و غم و جان
ملکت از تو یافت آبادی / خلق را از تو داد و دلشادی
در مهمات کار و چاره را / نیست پوشیده هیچ چیز از او
گاه تمهید بود خشم و رضا / هم تا نی و رسته کاهنا
نشود هیچ مشتبه بر شاه / نرود پاسخ ز اشتباه ازو
زانکه از عقل روشن است او / زشت را از نیک یا بکو
داند از بهر این کار که چون / آید آخر چه شت برده برون
داند هر روز حال و کار ما / که چه خواهد بدید شد مار
چونکه خواهد بکار آرد هم / نشود عاجز از عنایت و حزم
پاس ناموس سلطنت دارد / بچه به بیکس نیاز آرد
عدل را پیشه آنچنان کرده / کز ستم نام از جهان برده
آنچنان داده از سیاست داد / که ز عدلش جهان شده آباد
هر که با این شه نخواهد خیر / آورد راه دشمنی در پیش
زندگی را از خود نماید دور / شورش جان بر هم پر دور
گفت باز شاه اندر بیت / که بعودن بر پیش فی غیبت
لذتی هیچ نامد در کام / بی حضور تو از شراب و طعام
سفر ا بود در چشم از خواب / نه به بیدار هم قرار و ثبات
لیس انحه کز حضور تو حاصل / هر کارم نکو شد از قبل
لب بپاسخ گشود کار بیان / باز شه را ثنا سرود و سپاس
گفت اکثر دعات کیش / دیر تر آیند فلک درویش
هر که در دست دشمن کین توز / جلوه گشت و یافت روز و روز
زهد تا زنده از در سر / نشود هیچ دل جوش از کار
نوای فرق کرد صبح از شام / نیز خورشید را ز تیره ظلام

[illegible]



[illegible]



[illegible]

باب پنجم در مضرت غفلت از رعیت و از دست دادن مطلب

[illegible]



[illegible]

حکایت گفتن برهمن مار را از کار دادن نوزینه

[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

همه باشند چون علای عظیم | همچنین روح را غذا اسلیم | ریشان نیست غیر دمامی | کارشان نیست غیر نمامی

از تو ره پیش دیگران چو بند | سخنان دروغ برگویند | نیز پیغامهای زشت ترا | بسر آینه پیش از آن هر جا

گفتگوشان بود تمام دروغ | زین عمل خویش را دهند فروغ | آتش کین و فتنه انگیزند | هر دو را تا بوحشت آمیزند

[illegible]

**حکایت دزد و بوزینه و پادشاه کشمیر**

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

از چه با بد قرین یاران خورد  پیشهٔ خویش بی‌وفایی کرد || رسم اهل وفا نباشد این  کو ز فتنه هیچ راه چنین
هست این کار را پشیمانی  بهر این است غیر حیرانی || چونکه بوزینه دید احوالش  گشت آشفته دیدن [illegible]
مضطرب شد ز رنگ [illegible]  همچو مرغ اسیر در قفسی || بدگمان از فتاد در شکفت  شد بفکر و خیال با خود گفت
بدگمان گشته او شود ز اراده  [illegible] اگر شود دگرگونت || بایدش در بپا [illegible]  ور دل خویش [illegible]
خویش را همچنین نگه دارد  تا گمانش سوی یقین آرد || گر یقین شد گمان او زان کار  رسته باشد ز صدمه و آزار
ور که ظنش سوی خطا بوده است  هیچ عیبی [illegible] || پس سوی سنگ‌پشت [illegible]  سبب فکر و حیرتش پرسید
گفت تا چند ز غم باری  هر سو است خیال [illegible] || این چه رسم و چه راه و چه [illegible]  این چه فکر و خیال و اندیشه است
گفت صد فکر دارم اندر کار  گه گهی مشوم فکر دو چار || کز پی درد و ناتوانی زن  هر زمان انجم همچنین در ظن
گفت بوزینه راست بگوی  وه ز حیرت از آنچه تو گویی || کز پی جفت خویش دلگیری  بسته گنده و بند در بحری
راستی است دیدن [illegible]  بتر از رنج و زحمت و آزار || حال او گو چه درد دارد او  داده او را چه قسم غم را
درد او [illegible] نام و حبیب دوا  [illegible] بهر قوت حبیب غذا || چه طبیب از این چاره دارد  کرد اشارت بیافتنش باید کرد
تا که سعی آوریم اندر پیش  او بیش [illegible] || زانکه هر درد را دوایی هست  بهر هر رنج را شفایی هست
سنگ‌پشتش [illegible]  کای رفیق موافق دمساز || این دوایی بود که نایاب است  گم ز انظار خلق چون عنقاست
نیست اندر دکان عطاران  همچنین [illegible] || گفت بوزینه باز گو چه دواست  نام او گر بری به پیش رواست
شاید از آن دوا [illegible]  سوی او تا نمایم راه || پی تحصیل او [illegible]  [illegible] گر چه خود بود نایاب
سنگ‌پشتش [illegible]  شرح [illegible] || گفت آن دارو [illegible]  وز پی [illegible] دل بعضی [illegible]

دل



دل بوزینه باشد آن دارو  [illegible] علاج از او || چونکه بوزینه این سخن بشنید  بخت را چون [illegible]
[illegible] خویش آمد [illegible]  [illegible] چو لاله [illegible] || گشت از آن [illegible]  شد جهان پیش چشم او تیره
آتش اندرون [illegible]  زین سخن [illegible] || لیک از [illegible]  [illegible] را به دست [illegible]
گفت [illegible]  گشت از حرص خود [illegible] || او فتادی [illegible]  که در او [illegible] بلاک
گشت از حال خویشتن غافل  بر نهادی [illegible] دل || راه دادی [illegible]  پا نهادی [illegible]
این زمان [illegible]  تا که در جوی آب آید باز || [illegible]  [illegible]
گفت در این زمان که هستم  [illegible] || با هم [illegible]  مرگ را تا [illegible]
بیش [illegible]  تا که [illegible] || گر از این جا [illegible]  ره برم [illegible]
جان از [illegible]  [illegible] || سنگ‌پشتا [illegible]  [illegible] دست [illegible]
حال باید [illegible]  تا که از [illegible] || گر [illegible]  خویش بر چشم [illegible]
[illegible] گهی [illegible]  [illegible] || گفت [illegible]  که به پیش [illegible]
این دو [illegible]  [illegible] || هیچ [illegible]  دور از خویش [illegible]
گر این نوع [illegible]  [illegible] || نیز ما دل [illegible]  کو [illegible]
هیچ از این کار [illegible]  زانکه [illegible] || [illegible] دل [illegible]  [illegible]
همچنین [illegible]  که [illegible] || این دو [illegible]  [illegible] تمام
از تو ام هیچ [illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible]



بر دو دانه همچنین [illegible]  [illegible] || او کی [illegible]  از پی [illegible]
یا که [illegible]  از پی [illegible] || باید [illegible]  [illegible]
دو نیم از [illegible]  [illegible] || [illegible]  زانکه [illegible]
دادشان باید [illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible] علم [illegible]
چون [illegible]  باید [illegible] || [illegible] علوم [illegible]  [illegible]
[illegible]  [illegible] || آنکه [illegible]  باید [illegible]
[illegible]  [illegible] || [illegible]  که [illegible]
کشته [illegible]  [illegible] || تا که [illegible]  [illegible]
تا که [illegible]  [illegible] || گر دل [illegible]  [illegible]
[illegible]  [illegible] || زانکه [illegible]  [illegible]
صحبت [illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible]
[illegible]  تا نگویم [illegible] || [illegible] فراق [illegible]  [illegible] غصه [illegible]
رود از سینه [illegible]  غصه [illegible] || همچنین [illegible]  [illegible]
سنگ‌پشتش بگفت [illegible]  [illegible] || گفت [illegible] کردم  [illegible]
تا که در خانه [illegible]  [illegible] || زانکه [illegible]  چونکه [illegible]
دل به همراه خویشتن نبریم  تا که [illegible] || زانکه [illegible]  [illegible]

ابهم



[illegible] غصه و غم [illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible]
[illegible]  [illegible] || [illegible] خانه تو [illegible]  با خویش [illegible]
تا که [illegible]  [illegible] || [illegible]  همچنین [illegible]
[illegible]  [illegible] || دل [illegible]  [illegible]
زانکه [illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible]
آنکه از این [illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible]
چه [illegible]  دل [illegible] || تا [illegible]  [illegible]
چون [illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible]
[illegible]  شد روان [illegible] || [illegible]  گشت [illegible]
رفت [illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible]
[illegible]  [illegible] || دید [illegible]  [illegible]
چند تا [illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible]
یاد [illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible]
[illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible]
[illegible]  [illegible] || آنکه [illegible]  [illegible]
لیک [illegible]  [illegible] || [illegible]  [illegible]

[illegible]

حکایت شیر بیمار و دراز گوش و روباه مکار

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

از هوا آسیب طلبه عطار — در صفا چون بهشت عنبربار
مشک بیزد نسیمش از هر سو — نفحه‌اش تا فنا برد غم تو
کلبه جوهری است پنداری — از بنفشه و کبود و زنگاری
از گل و لاله و نسیم و گیاه — بسته از چار سو نگردد راه
نیز از این بیشتر جوی دیگر — سوی آن چمن شده رهبر
داده‌اش اندر آن بهشت مقام — تا بیاسوده گه کند آرام
اندر این جایگاه حال هم بجا — فارغ از رنج و محنت و بلا
اندر آن جایگاه ... روان — هر طرف از پی‌اش ... روان
گشته آنگونه از چرا فربه — که دراندیشه کار گر و ره
بسکه رو به شکار برد چون — خرس یکباره شد ز راه برون
دیگ سودای او بجوش فتاد — پخته گار ... کی نهاد
از طمع خام ... — داد بر جوش راه ...
گه از خویش دور اندیشه — رو بگذاشت جانب بیشه
اندر آن ... — ره به بیشه سوی مقصود ...
تا ز بیشه رود بهش برسد — دیده ... جانب ...
حمله ... — بر جوش یک زخم کار نکرد
چونکه رنجور بود تن بیمار — ناخن او نکرد بر جو کار
خرد این دیده ... — بار زد سوی ...
متعجب شیر شد روباه — که چه چیزش رسیده گوناه
گرد ... — گرچه با صبر گشت اندر کار
بی‌جهه در شتاب ... — صید پابسته ... 
این چه تحمیل بود اندر کار — بی سبب کرد از چه این کردار
نمودی ... به دو رنگ — تا که در صحبت بیاید ... چنگ
از زمان سوی ... — دفع از خویش این ...
نه به روی تو ... — نکند ... سوی ...
از چه داد ... — برفکند ... روش ...
چون ز روز به شنید شیر ... — آنچه ... ترشت ... 
رفت ... — تا چه گوید جواب او در حال
گر نگوید که ... — ... این کار ... آورد
چرخ ... — گو دوا ... 
ور نگوید که دستم ... — بتر از ... خون ...
ور نگوید که ... بود — ضعف ... تم ...





ضعف ... شود ... ما را — از ... جوش ... ما را
گفت شاه صلاح در آن ... — که دهم از زبان ... 
... ز دور ... — کمترین ... 
... گفت آنچه ... کند — بنده باید که هیچ دم نزند
نشود شاه ... — نزند دم ... چرا
شاه اگر لطف ... — بنده باید که حد خود داند
می ... — نزند هیچ دم ... 
نفرد هر کسی ... ملوک — الحق ... طریق سلوک
قوه ... — ... 
کاقصه ... — سوی ... که روی آورد
جاکران ... — دم ... 
درگذر ... — که ... 
تا که معلوم ... — گردد ... 
رتبه ... — شیر ... حلال
وهمت ... — بر ... 
چونکه روباه ... — سوی ... 
چون ... — گرد او ... 
خرد ... — روی ... 
گفت دیگر ... — گشته ... راه ...
بردیم ... — ساز ... شاد
حسب ... — قوت ... آوری
عوض آنکه ... — بر ... 
سر گردی ... — جای ... 
گفت ... — این چه ... 
از طلسمی ... — روز ... 
از چه دادی ... — بی ... 
تو که ... — تا ... 
آنکه ... طلسم — که ... 
حکما اینچنین ... بیشه — بسته ... طلسم ...
تا که ... — ... 
ماند آن بیشه خرم ... — بوده اندر ... 
این طلسم ... — ... 



کار بر اهل بیشه ... سخت — نه گیا ... 
استاد ... طلسم که با — نکند ... 
درکه ... بیشه — نگریزند ... بیشه
هیچ ... — رود ... 
اهل بیشه از این ... — از غم ... 
می‌نگویم ... — ... 
تا بود آنگه از حقیقت کار — فارغ آید ... 
چون ... — نکند ... طلسم ...
شوق ... — ... 
تا که ... — ... بیشه ...
حکیم ... — گشت از شوق ... 
حال ... طلسم ... — ... 
بعد از این ... — باش ... 
... — برد یکباره ... 
باز روباه را ... — ... 
دل ... — از پی بیشه ... 
رفت در بیشه ... — شیر را ... 
گرد ... — ... 
از سر ... — نکند ... 
تا ... — کند از خویش ... 
گشت ... شیر ... — ... 
چون طلسم ... — ... 
رفت روباه ... — گفت ... 
... — تا که گردی ... طلسم ...
... — راز ... 
تا ... — ... 
خویشاوره ... — دید او طلسم ... 
هر چه ... — ... طلسم ...
حاضرش جمع ... طلسم — ... 
... — ... 
این ... — بیم و اندیشه ... 
از ... — که ... 





رفت ... طلسم ... — فارغ از رنج ... 
شیر ... — ... 
گفت روباه را ... — دارد ... 
تا ... — بکنم ... 
اینچنین ... — که ... 
... — ... 
این ... — ... 
رفت چون شیر ... — دل ... 
شیر ... — هر ... 
دیده ... — گفت ... 
گفت ... — ... 
... — هر ... 
که کجا ... — شاه ... 
... — اینچنین روز ... 
زانکه ... — ... 
... — گردش ... 
نشد ... — ور ... 
اینچنین ... — ... 
... — داری ... 
بعد از آن ... — بار دیگر ... 
گردی ... — ... 
نهادی ... — ... 
نشدی ... — شیر ... 
... — نه خود ... 
زان ... — ... 
... — ... 
گرچه تو ... — نهادی ... 
... — ... 
رود ... — که ... 
از ... — کردم ... 
ربانم ... — جان ... 
جستم ... — راه ... 

زین سپس از تو توقع یاری | نشمارم و وفاداری || دگر آب از تو در یک جو | نرود سوی حیله راه مجو

بعد ازین مهر و آشنایی‌ها | خشت بشکسته شد بدریا || شد ما و شما ازین پس بر | راه ما همچو عنکبوت و مگس

صحبت ما و تست سنگ و سبو | شیشه و سنگ را نباشد خو || زآشنایی دگر میاور یاد | که نگردد دو دوست شیشه و باد

سنگ پشت این سخن چو شنید | آه از دل نشسته بر آورد || گفت کفری برا که بشنیدت | نتوان گفت [illegible]

[illegible]



[illegible]

باب بیستم در مذمت تعجیل و پشیمانی در شتاب کردن

[illegible]



[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت بدر لعل او در کین شهد و زر دخن رد

[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت

[illegible]



[illegible]

[illegible]



نباید در گنگ اندر کار / سوی مطلب آورد هموار

عاقبت حالش بکجا نجم تخت / غصه و درد و دریغ و ماتم تخت

وانکه با هوش است و با عقد / چون کند شرح حال ششم باب

ششمین باب چون رسید بسر / هفتمین باب شد عیان از

هفتمین باب ای امان وفا / راز در بسته را اثر بگشا

کله دین روز کار کو تار / هر نهالی روان وارد بار

بجز از ذات قادر متعال / انچه را غیر از آن است زوال

بیچک را دوام نیکو تر / هر ده است عارضی بشمار

لاجرم گرده از مرور زمان / دوستی با کم دلیر زبان

[illegible]

## باب هشتم در آنکه هیچ چیز را ثبات و دوام نیست

[illegible]



ناگه از چشم رحم آن آیت / از میان رفت شد عیان کلفت

گشت تن خصم از علاطفی / مهربانی و نمود عاطفی

زآن جماعت عاقلان دو اندیشه / گفته اند اینچنین ز حکمت و ...

مهربانی که خصم باید کرد / هر دمش روی لطف پیش آورد

نیز بر دوستان مشفق‌تر / باورید عتاد و کلی پیش

قطعه ... / تا کنم از چگونه تا حرمت

دشمنی هم بدان ... / گر زمانی نباشد ...

[illegible]

## حکایت موش و گربه

[illegible]



[illegible]

درکه ابلک یار گشت گمم / خسته را سو کند زکینه تنم
زاغ آید رشا حنا فرود / نباید لنگ روشنم رود
قصه خویش با چه کس گویم / مادری داد از چه کس جویم
بسته رفیق شده است راه گریز / چکنم بخت رشادی ستیز
گردش روزگار خود این است / گه از او بهره جشن و گه کین است
مرد صاحب خرد کسی است که داد / غصه دنیاش چو آرد رد
طاهرین راه پر ز دشت و پیچ / بایدم کرد سوی عقد بسیج
کز خود نیست کس شفیق تری / نتوان جست زو رفیق تری
سر به خوف راه خویش باید / می‌بخوید سوی خویش را
روز فنا در کسی نه پاید / زانکه از عهد کس بر آید
در تمارون طمعش سنجد / بیش از این تو حیله گنجد
هرگه اندیشه های گوناگون / کند نیز دگر از عهده چون
چون مطلوب از این پیچ / زانکه در هر دری نبود بسیج
حال شاید مرا به پیش نظر / هیچ تدبیر از این موافق تر
همچنین یکی نه زهر علاج / شدم از دام مردمی محتاج
هردو داریم احتیاج بهم / او به تیز فرار ادای دم

ورنگه گیرم کار خویش آن / نکنم اختیار راه فرار
فرنگن در مصاف این تیر بلا / چه کنم چاره راه جست بلا
حال در بلا شده باز / عاقبت راه دور و دراز
لیک باید که یار رحمان هست / دیده اندر ره کتابت گذاشت
گه ز هر درد گه ز دهر شرب / که دهر رنج و گه نوید صرت
ره رشد ویش شاد دل دارد / نه زاندوه پیش اندک غم بارد
عقل از زیر سایه جاه جم / تا شود یار چاره ساز ادیم
هرکه دارد قوی دل اندر جی / ننهد ز احتیاط بردن یار
که سروده نه چنین حکما / هست چون بحر باطن عقلا
هرچه در چشمه است دهی چاه / رو نهد سوی راد و سیل بلا
اثر تیره گی در او ظاهر / نشود هیچ چون بود باهر
هکذا خویش را سوی دگر / کاسته رفته در ابان فکر
مرد در اراء استوار است / کز تردد نه جنبد او درد رست
که قدم در حصول [illegible] / بنهم دشمن و صلح کنم
لازم او درست سر باری / تا که آید برون رفیقه محنت
فر توم حازم او بود محرم / فر توم لازم او بود مردم

بهتر



بهنه گربه گوش مگس / عاقبت پیشه آورد درکار
صدق دانه تمام گویم / راست دانه کلام کرد آرام
قطع امید دشمنان دگر / بگسسته در مالکیه چار
کرد تحریر چو موش گرد حال / رفت نزدیک گربه در آن حال
پاسخ موش گربه داد امان / که بگالم چه حاجت است بیان
بسته دام محنت است تنم / خسته رنج و در محنت است تنم
موش گفتا که دست یاری تنگ / گفته است و دست چاره درنگ
گربه از موش چون چنین بشنید / بحلق شد و او در رسید
بی تکلف بیان او در سما / گوش با بیم زار خود تنها
نحوا در ای تیغ درکار / که موی کند رستم بجا
ورنگر آنکه بر تو سلام است / که توام دل بیشه مهمان است
غم تو مایه نشاط من است / ایمنی بهادم است
عیش تو مایه جسم است مرا / با تو رنج دایم است مرا
لیک هم روز از بهر دهشا / با تو سر گشت مرا بود بلا
از برای خلاص خود نیز / کردم اندیشه تصور این چیز
زانکه با تو دوستی کردم / روی سوی تو آوردم

سخنم را که نیست جز بوق / گفته چون کرده رنگ دانوق
هردو ز آن رای سر نشوم ارزنی / زین بلاها کنیم دل را شاد
پیش گربه بر کار راه چنین / برود رنج و درد گاید پیش
گفت با گربه که چه حاجت است این / چه غم و غصه و ملال است این
چشم گریان چه سود بر دونان / حیرت سینه برو راز درون
روزگار هم بحث دلکند / سر که کار هم بر جهت ملکند
وزنه می‌گفت که تا دانی / شرح حال دراز پنهانی
که بگو باز راز پنهانی / آنچه رو ز آنکه دمید آنی
موش چون جان وا کرد به درد / که کسی تا کنون دو رنج نشود
که به لبها بداد بست درنج / هیچ لفظ از کذب قول درد
چو که ملکی بشوی تو دلشاد / چون به دام او فرو شوم آزاد
شاد کامم ز ملک گاهی [illegible] / استوارم ز بی تو ای [illegible]
هرم و خرمم همیشه است [illegible] / کاید است زین درد و رنج گران
در شب است تو را ای رفیق ایم / با تو اکنون یکی طریق ایم
کجات تو سر است دراد / همچو من بر جهی ز قید عدد
حلقه دوستی بجنبانم / دشمن از پیش خود برانم



گرچه این دوستی است علیتی عرض / زین عوض سر دور سته قرض
که در این کار راست کرد آگر / راست کرد او در راست کنام
خواهی از صدق بحیلی گفتار / بر تو ثابت نمایم از این کار
بنگر بر فراز شاخ درخت / زاغ را چگونه تا سخت
زیر راسوی را ز پیش بین / کز چنین حالی زنم این
گر شوم بر تو ایمن ان برد یک / رشته حوصله ام شود باریک
همچنین گر تو بخش طلبان / که ندارم طمع مرا بر جان
عهد و میثاق در میان آری / روی سوی خطا نگذاری
این سخن چون ز موش گربه شنید / غرق دریای فکر خود گردید
خواست در خورد کار بنگرد / ماه در قعر آن چنان [illegible]
موش چون گربه را بفکر دید / وقت تنگ است او ز وقت دید
ای که گفتم ترا ز جان بپذیر / وقت تنگست چه کنم با چه تیر
بهجا بگذر بر تقاضای تو شاد / دل به گشت و شد رغم ارام
شد شاد و تو است در این کار / همچو کشتی در دریای بان
نیز گشتی مرتبه بکبار / نبود ناخدا اگر در کار
فرصت قدیم وحش بهنگام / دارم و نیک ز [illegible] ترا

نیست پوشیده بر تو این / همچنین در بر دانست تو
نیست مکری مرا در اندیشه / تنهایم خیانتی پیشه
بلکه زانم بپیش چند گواه / تا به انفوا سیاه گناه
ازبرای نگاه کردن تن / باشد از بیم بیم خوردن تن
هردو در قصد این بود در کار / که رهانم سر آورند دمار
طمع از جسم بنده بردارد / روی با کار خویش بگذارد
دیم در پناه خود آرد / تا که جویم نجات از [illegible]
به شود کار من از این جا / هم تو را سینه غم شود پاره
هدیه شه تا باش بیشه / خاطر گشت شوق اندیشه
تجربت را بر دهک [illegible] / بنگرد کار را تمام عیار
گربه از آن گفت بنده من شود / در خیال محال فکر مرد
گفت او عاقلست و قصد امر / که به کار آید در دوق بیش
نزد تو حاجت است هوش و هش / نفعا به پیاریش تلاش
که به فن کشتی او آرد / رو سوی بحر و راه بسپارد
وقت تنگ است باید بار / تا کشته است کار پنگ
هم کنبان سر تو دنیا / شرح میثاق و عهد و پیمان

نخ



سخن موش او گربه بشنید / همه را صاف [illegible] آنه دید
گفت او ان گفته خاطر شاد / دشمن از قید بسته آزاد
نیز من با تو پیش صلح آرم / دشمن از پیش بردارم
دارم امید کز دو جانب سخت / عهد ما به یکبار بنگسیخت
حالی اگر مرا چه باید ساخت / که بسان با تو باهم پرداخت
بکن احترام ره هم تعظیم / نیز از ای محبت و تکریم
مجر از دوستی ما شود / از پی کار خویشتن برود
سخن موش را قبول نمود / کرد با او هر آنچه موش گفت
مهربانی نمود از حد بیش / راه او [illegible] خویش
[illegible] / [illegible]
موش از آن [illegible] گربه دلا / چونکه گردید جست ز آن دو بلا
اندر آن حین که [illegible] / سوی اندیشه [illegible] کام
بود [illegible] بسته / بنده [illegible] آسته
او فتاده به لنگر دور و دراز / که با خود خیال دیگر ساز
که ساد ا نه که روی آرد / همچنین به [illegible] بگذارد
آن عقابی که رسم یاران است / راه و بیم [illegible] است

هرچه در رشته نهر کار خود / بگذارد این سی [illegible] مهرداد
موش الکن [illegible] / بنده [illegible]
تنهایم [illegible] / [illegible]
هردو را تا که [illegible] / [illegible]
[illegible] / باید از [illegible]
دشمنان تا که از چنین کردار / [illegible]
[illegible] / گفت باید [illegible]
عزت و احترام [illegible] / هم رعایت [illegible]
زاغ [illegible] / [illegible]
از سر [illegible] موش [illegible] / سوی [illegible]
گربه [illegible] / تار [illegible]
که چو [illegible] / زین بلا [illegible]
گربه از [illegible] / که [illegible]
گفت [illegible] موش گربه [illegible] / [illegible]
سر خود گیرد رود پی کار / همچنین [illegible]
کرد با موش گفت [illegible] / [illegible]

بی جهت خاطرت چرا است ملول / نقض عهدت برا کرد نکول
خویشتن را ز بند رهاندی / چو بکردی رسید واماندی
یکی از چه کاهلی بوفا / پیش بگرفته طریق جفا
ره به رنگ کرده پیشه / سخت افتاده در اندیشه
رهبر شده به یقین مرا که ... / نیست نامیش پیش چون عنقا
کیمیائی بود وفا که نشان / بی‌مهابا تا نگردن ...
اینچنین موش چون ز گربه شنفت / پاسخش را به نطریق بگفت
تا که جان در تنم بود خاموش / که نگیرم به پیش راه جفا
می‌نگیرم ره بیوفائی خو / نه هم ار دست خویش نام نکو
زانکه هر کس که بیوفا باشد / کی نصیبش ار صفا باشد
که بود تا نشان ز ایام / برد کس یاد به نیکی نام
تر ار راه بیوفائی نیست / هر که این راه رفت ناهی است
آنکه او راست معرفت پیشه / نکند بیوفائی اندیشه
گربه گفت اگر چنین دانی / از چه در کار خویش حیرانی
رسانی سر طریق وفا / که رهاند پیشه ره بری خطا
داشتی گر ره وفا پیشه / می‌نمودند اینچنین تا خیر
هر که پیچد سر از طریق وفا / عهد و پیمان خویش آرد جا
شود از جامه دون عریان / از سر جهل بشکند پیمان
پیشه سازد جفا و حیله و رنگ / عوض نام برگزیند ننگ
عاقبت همچو آن زن دهقان / باید ش باره پیش خور نقصان
گفت موش ای نکات این چون / از پس بیم اش بیار برون

## حکایت دهقان و زن او

گفت اندر زمان ستاره بین پیش / بود مردی بکار ره دور اندیش
که در کار تجربت بسیار / گشته بیچاره و رنج روزگار
بود سر او در سی کاینات تام / مخبر از راز و گردش ایام
سرد و گرم جهان چشیده بسی / با خرد همچو خود ندیده کسی
دیده اندر کشاکش دوران / نفع و ضر شرر خیر سود و زیان
مهوشی بود جفت آن دهقان / که چو او زن ندیده چشم جهان
عارضش شمع شبستان بود / لب او نقل می پرستان بود
طره اش او فتاده تا بر دوش / گشته از جادوئی او مدهوش
فتنه انگیز و شوخ و رنگ آمیز / مژه چو خواره گرش خونریز
چهره اش از بهار نیکوتر / طره اش از عبیر خوشبوتر

قد و با



قد و بالای او به سرو بلا / زان بلاجان خلق در غوغا
طره پر حلقه گیسویش پر پیچ / نیز همچون دهان میانش هیچ
دقنش رهزن گیسو یاش / عارضش بهتر از سمن و گل
مژه گیرنده تر ز چنگل باز / دهنش با عدم شده همراز
درج او همچو درج گوهر ناب / لیک پنهان زیر سایه قاف
بسکه او در لطف بود صدف / همچو سیمای شاهدی در کف
انچه در زیر بافت است معدن / بود خوشتر ز چشمه حیوان
غنچه بودش به حسن بیداواز / نیز گنجی در او به دورازباز
همچو گندم خطش در آن پیدا / لیک صدا ادمش بر شیدا
باد جودی کرد دشت آن دهقان / بازی چند دیده چندان
کرنیاید وصف کردن راست / لیک از قوت فاقه می‌کاست
جز تو کل نبود کار بسیج / جز خدا کس نبود یارش هیچ
می‌فشاند به نیز تخم زمین / همه اندر زمین فقر و فنا
آری این است عادت گردون / پیشه روزگار بوقلمون
آنکه دارد هنر کند وارش / نکند هیچ غیر آزارش
بی‌هنر را همه سپر بایه / دهد و نیز بخشدش مایه
ده چو خوش گفته اوستاد استاد / اینچنین قطعه در دو شش بیاد
گهر دان را دهد خرمن ها / برگهای مردستان ندهند
مگس را دهد شکر و قند / بهایان چرا استخوان ندهند
... / ...
بود کارش تمام بیکاری / نشمارند شیش چو ار
روزگاری خلیق بس برد / صاف عمرش بود غیر از درد
چو کند دید شوی چنین بی‌نر / نکند ترک نیز هم بحر
دور شوهر بعلی گرود / گفت تا کی چنین باید بود
چند باید نهاده سر بر دل / صرف عمر عزیز را کردن
اقوام از عار خویش کار حرکت / حرکت است موجب برکت
گر چه روزی مقدر است و قضا / تا که داریم جان دهد ما را
لیک اسباب جمله پیدا / رو بجوان در کار شو آگاه
از پی رزق کسب باید کرد / تا که از لقمه به دست آورد
کسب کن بهر رزق دام بیا / تا که رزقت سبب آید باب
دهد او هم سبب سبب / بوده گل رو بسیار جهت
حال بینیم صلاح کار در آن / که بشوی سوی کسب چون روان



تا که از آن توشه برآری / نیست پاداش کت آری
گفت زن را و بس که جانان / کار شفیق و مرد قدق زاز
آنچه گفتی تو عین حق بود / بر او درد و رنج در حق بود
همه خارش شبه است خوش / چو ار این پیشه او این زیور
لیک چیزی بود که اینجا من / بوده ام اندر کار درد می‌رفتم
همه مردم کار من بود / نیز خدمتگذار من بود
حالی کز دست رفته است ضیاع / هیچ بر هم زده مراد و متاع
نیست سازه در مقیم موجود / تا که چاره کنم از او مقصود
چاره ام نیست غیر مزدوری / باید دادن تن برنجوری
ننگ این کار چون نباید ما / بکنیم از آنکه هست دشوار
همچنین از گرسنه گی مردن / به که در حانی حایگان بردن
لابد ار عرفه اختیار کنم / بایدم ترک وطن فرار کنم
رو گذاریم کای عزت / کشم انگه بصد ذلت
کرکه در حین شود ... / با گذاریم در دیار دگر
پیشه سازیم کسب بهر معاش / بکنیم از برای قوت تلاش
نیز زن گفت دیده بود گمن / گشت راضی که تا جلای وطن
بکنند اختیار را شو بر / رو گذارند سوی ملک دگر
نیز روی هر دو از وطن رفتند / رخت بستند و خانه بگرفتند
روی اندر ره بی سعادت / نهادند هر دو در ره شاد
همچنین بشنید همچو گرد / چون نشیم ثنای راه نورد
اندر آن بین راه ناگه مرد / جای در سایه درختی کرد
تا که از گرمی هوا باز / ساعتی خویش کند اینجا تن
لحظه از بهر چو آسوده / نان بخوردند و نیز خفتند
چو که بر خاسته هر دو روان / رخ نشسته همچو لاله از آب
با هم از بهر دوری نکته / هم نوع از کلام در سفته
گفت دهقان بجفت خود ای ماه / کار بر بسته پیش ما گمراه
برگزیدیم سکون کم غربت را / راه دادیم خویش را کربت را
صید گاهم کجا پیکار ما را / نشسته در آن ملک مارا
نیز مار آنکس نباشد وی / تو زن بودی و من بودی تو شوهر
زانکه ترسم که مردم آن شهر / مستقر به نه همچون دهر
به همچون سپهر کج رفتار / پر زنیرنگ و حیله و مکار
همه اندر فسون بر بسته / تا گرفت در قید اگر گشته

بر



نیز داده است تا در جمال / تو نه به روی و حسن و جمال
ترسمت کز فسون و افسانه / بگسلند تار رویش بیگانه
هم تو گردی بحسن خود مغرور / بازی از خود وفا را دور
بیدبیدای کی تعجب شان / دل کنی شاد از محبتشان
حرف نیایان کن چو بشنودیش / ساده جوئی بکام خود خویش
بکنی دل بمحبتشان پر / پیر از عیب بچشم چو
نکنی رنگ آشنائی من / نشود خوش دل از جدائی من
غیر از رنج بزم از فردی / همچو شبنم ز تاب غم نوری
رحم آری که الی بر من / نکنی ایم از غمی تی من
صد رسوائی اینچنین بوده کار / باید مرد زین الم نا چار
زانکه این هم بهم جان است / چیست دل لحظه زار دیا
زن چو ار مرد این سخن بشنفت / اینچنین در جواب شوهر گفت
این چه حرف است یا ام گرام تخ / که بری تو از زبان باز
این چه فکر است یا من چه اندیشت / وین چه رای چه راه و چه پیشه است
تا مرا در تن است جان عزیز / خدمتت را بجان کنم چو کنیز
گر مرا ایجاد بود سر / سوی تو سر بکار رنج سفر
بی‌سفا دمی بروز وطن / وش نکرد بدی بر رنج و محن
فرار آن شب که با تو بپیوستیم / عقد خود را بانقت بستم
با خود اینگونه کردم اندیشه / نکنم با تو جز وفا پیشه
تا قیامت به سر برم پیمان / نگذارم رسد جهد زیان
بدر اگر آرزوی آن داری / که بمن عهد و پیمان آری
نکنم عهد تا که جان دارم / دامنت را ز دست نگذارم
تا که طالب بس روح در ابر / باشد اندر جهان تن ساده
همچو طوطی زبان شکر مدام / تنها یم غذا تو شیرین کام
تا بهای جان اند سر / سایه گستر شود هما از سر
جز بنام تو بال در نزنم / مرغ دل بسته کسی نکنم
نگسلم خویش را به دام کسی / نزنم جز تو با کسی نفسی
برم با تو عهد ره پایان / نزنم مهر و نگسلم پیمان
نکنم آرزو بجاه و ملوک / همه را با تو دم زنم بسلوک
گشت و شوق مهرزان سخن / هر دو سو با ز سخت شد پیمان
خاطر مرد جمع شد زان کار / رفته از آینه خیال غبار
سر او تو زن نهاد و نخفت / طاق شد از غم دوست جفت

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

کار گربه نیست جز فسون و فریب | نکند بی حیله هیچ کار عجیب
گشت تسلیم لاجرم ناکام | تا چه آید پدید از ایام

موش هم نیز عقدها ببرید | خوک تا را که جای مقصد دید
آن یکی را بجای خویش گذاشت | عزم بهر رهائیش نگماشت

تا بصبح آن شب از فسون و حیل | گفت خوابت گربه را او [illegible]
صبحدم کافتاب نورانی | سر زد از این حجاب ظلمانی

جای بر این چرخ را بنمود بر | گشت از نور خویش عالم گیر
گشت صیاد آنگه از اندر | گربه را بسته دید زندان گیر

دید از چشم خود جهان در پیش | گشت نومید از رهائی خویش
موش گفت اکنون شد آن هنگام | که ببخشم ترا نجات از دام

امنیت عهد را بعهده بردن | آنچه ضامن شدم کنم اکنون
این بگفت و تمام بند برید | گربه را پا ز بند چون برهید

یکسان شد ز بیم جان بدر رفت | شد ز صیاد در توهم رفت
شد سبکبار نیز موش درون | فارغ از رنج و محنت گردون

چونکه صیاد شیر زد گام | دام را دید پاره پاره تمام
رشته ها را بریده دید از هم | شد ز حیرت سر بکار اندر هم

گشت نومید و دام را بگذاشت | سوی منزل بشیب گام گذاشت
موش در راه یافت چون [illegible] | موش بربود خود سر گستاخ

گربه را دید بر سر سوراخ | باز در خانه سر درون بکشید
گربه فریاد زد که او کجا | باز کش بیم و خوف کجا

بی سبب از من چنان بسته چیست | اینهمه بیم و اضطراب از کیست
هر زمان از چه منکنی در کار | پیشتر آی که هیچ بیم مدار

مدد از دست دوش یار عزیز | باش محکم بدوستداری نیز
بیش آ تا دهم بسی حاجت | بر ساتم ز رنج و آفات

گفت شاد از سعادت خویش | بر سر شاخ و غصه از دل ریش
بر سر جانم آنکه لطف ترا | کمترین شکر نیز عذر ادا

هیچ دانی که توام دشمن | باد در جای خویشه او تو جدا
بجای موش در جائی کرد | زان که موش گیاهش نعوذ

گربه هر چند بیشتر ز مود | موش اینه گفته او نشنود
گربه زانکه از بیان حیلت | دشمن آمده ایشان از [illegible]

باکی سبتم سر الفت | نه هم ره نه خویشتن گلفت
باکسم نیست آشنائی هیچ | هیچ کارم به بی وفائی نیست

صید آوردم



صید ازین کجا هم که بیش دل | که ندیم از تو جز فریب بدل
رخ بپوشم ز خلق چون عنقا | بنشینم بگوشه تنها

گربه گفت ای مکن چنین گفتار | این روش را درست خود بگذار
دوستی را ز من دریغ مساز | از الفت بعهد بیخ مساز

همه از دست بشنوید ما را | ره به پیوند ادبی عهد ما را
زانکه هر کس که به جهد آرد | دوستی را به بست [illegible] دارد

صحبتش را غنیمت و پنهان | بار برون مکنید از الفت آن
دوستان را که چو این بشنید | یکدگر را نیابد آن بدر

باز بچید از الفت آن | نیاسید زو که صحبت او
بدکنی وان که دوست کم دارد | تا که آن گرگ گرفت دلگیر دارد

تا بدم زنده حلقه در گوشت | هستم و کار کنم فراموشت
زانکه حق پسند مهربانی | کرد ادا کام او زد نمی

هر چه این گربه گفت گفتگو موزد | در بخشید هیچ او در امور
هر چه گوید کسی خود اندر کار | هیچ کار آن نگشت آن دشوار

موش بر وی ز روی از فسون | در زمانه ز کنج خانه برون
گربه را گفت موش کار دانا | چه گوید سخن ز نفس دروا

دشمنی بود میانه من و تو | در شکسته بست از ازل برتو
عارضی گشت تا تو آن کردن | دفع او را و مهر آوردن

دشمنی چونکه ذاتی است ترا | چاره او کرد آن نتوان کرد
اعتماد ترا به لطف نیست | کالفت هیچ مهر کلفت نیست

موش پیش اعتماد کرده براد | زانکه خود عارضی است نگردد اد
دوستی کو چنین بود عارض | نتوان شد بکار خود عارض

هر که با غیر جنس آمیزد | زو مخور خود [illegible] نریزد
عاقبت تن را او بسیار کرسید | بر سر خوک و دل خواب بریده

گفت نیم است گفتگو دیگر | چه بود خوک باز گو اکنون
گفت بشنیده ام که بدخو را | عاقبت کار زانو خون از او

حکایت موش و خوک

بر لب چشمه ای بود در حل | دل خوش آسوده کار و دور زمن
نیز خوکی درون چشمه نکلاب | روز و شب داشت غم از او کران
گاه و گاهی بزیر سبزه بجا | ز آب بر وی شد از آن بجوا

بر لب چشمه با شستی | دل بآواز خویش در مستی
روزی از روز از چشمه در آن | پای بیسوا تا کجا رفتی



بر لب چشمه بر نشست دو تا | بر کشیده از جگر دو مرغ ها
کرده دل خوش بصوت خوش خوش تر | دل مرغ بود از صوت خوش پر

آمده جای موش اند نشنید | صوت ایشان ز جای خود شنید
خوک را دید نغمه شور انگیز | دل از آن نغمه کرد عیش انگیز

بر عجب ماند و دست بهم زد | پشت پا زد بنا کجا ز غم
خوک از موش چونکه دید چنان | گفت بسیار خوش الحان جوان

کرد تحسین دیش موش و دید | رشته دوستی فرود کشید
اسب بعث سوی او دگر گشت | در برش طرح آشنائی رفت

دوستی از دو سو شد محکم | هر دو از هم شدند دل خرم
چونکه چندی بر این گذشت بسی | بعد از آن گشت بخت محکم مهر

موش روزی بخوک گفت ای یار | کام من ای دوست هیچ نمی یابد
سیرم یکدم مرا بیا | نتوانم بجای آرم است

هر زمانه دو حوا بهم بنشینم | بهر دیدار یار که بنشینم
بر لب چشمه یاد آیم دوا | زخم و نشسته مرا فرخ باید

نگذرد در هوای ایست بر آن | که رسد از نشست گلوش صدا
نیز فریاد خوکهای دگر | مانع کار گشته شام و سحر

نگذارند تا صدا بشنوی | از دو سینه خبر بشنوی
حیله کرد باید اندر کار | که شود سهل این دشوار

با صدا تا رهائی یکدیگر | صبح و شام و سحر ترا خبر
خوک گفت که راست میگوئی | خوب رای بر کار نیکوئی

نیز من هم بودم در این اندیشه | همچنین که بودم اندیشه
بارها داشتم خیال چنین | که بگویم ترا بپیش ازین

زینچه شب بر اتفاق چه باید | که در خانه است در کنار بار آید
نور شده آخ دیگری برونی | رفته بودی بسیر در باخون

هر نفس می آمد ای آنجا | روز من برچیه نشود وا ادا
می ندید ست پنج و پنجا | باز بسکه می بچشیه گذار

برد در خاطرم که تا در پیش | آورم قصه در دل خویش
تا که از نهر دمی ده آمد | نگداری علامتی در کار

دلبسته شیخ این بیان کردی | ارزو در دیدم او دری
چونکه بودی خیر تو طالب | گفت اندیشم ترا می طالب

حال بر گو چه حیله باید کرد | تا که سر رشته بدست آورد
موش گفت که را بگشای | رشته را بدست سحری از دون

اورده



آورم دمبدم به پیوندم | هر دو بر پای خویشتن بندم
هر دو بسبیم پای برای سن | کمترین را تو کمترین مرا حسن

چونکه بر پای بسته شد محکم | یتوان گشت با خبر از هم
همه منزل و از پی صحبت | شود از هر دو نوعیان رغبت

رشته را زانیان بجنبانیم | هر دو در پایش همدگر خوانیم
باهم آن چو کنند کوشش کردیم | رشته را بدست آورد نیز

آنچه چنین گشت قرار | آورده نه روی در کار
همچنین عهد صحبت هنگام | یافت اند میان آن دو دام

گاه دیگاه و روز و شب خرم | هر دو بوده با خبر از هم
تا که روزی ز رفتهائیست | موش از نهر خوک کرد برشت

تا که خود دریکدیگر ازو برداریشد | غم رها مو و عمر ابرو داد
ناگهان زاغ رو از ای پیدا یافت | موش بر اندر بود صید ساخت

بود پا بسته موش را بالا | همچنین خوک هم گلو بهوا
مردمان چونکه اینچنین دیدند | منتهی کار گردید نه

ره تو هیچ دام گرفته | بیمود نه زاغ در کین سبند
گرچه روز بر علاقه عادت زاغ | از پی صید خوک که او راغ

زانکه هرگز نکرده است ای کار | زاغ دیده بدست خوک گرفتار
خوک فریاد زد که ها تا ام | نیست ار زاغ دردل ار غم

لیکن از شومی رفاقت موش | شد بتر روزگار ما دو با دو
بیش ازینها سرازان ناشد | که نا جنس همزبان باشد

این مثل را نتیجه باید این | آنکه با بد رفیق درکار نیست
خیره با جنس اتحاد چه خوش | نکند تا نباید غم بیش

نو شد تا چو خوک غم ستیز | بود بکینه عمر باز شد
مکه با جنس خود مدارا خو | چون با جنس خویش آرم رد

گربه گفتا زچه بدگو گفتی | نمودی خبر مرا ز اوایل
تا که پای بستم تو نو نم | از پی کار خویشتن بروم

چونکه پای بست خود مرا کردی | در بیابان غم رها کردی
موش گفت که از این علاج | بودم آنکه بپاره تحتاج

فلانکه عاقل چو او قید بلا | گربه انکه خصم جانی سلا
بتوانم دهم کام باشد دوا | بکشد جا نه جائی ادرا

کردها بیر یاد تلطف بیش | تا که بر او دو آن بلا بیش
پیراوان گربه بینه کار | که بدارد بچه حز را اماز

باز خود را نمایه ارادو دو / نهند تا که دل کسند بکوز
دو دگر آنکه احمد خلقت / فرق تا با تو دارد از هر فن

آن عداوت که در میان باشد / همچو خورشید شهره در عالم
دائماً از چه روی تو داری / سوی دو دستیم چه آری

تا که از خون سرخ می‌گیرند / بنای کینه روی زمین
تا بدی گوشتم ز بهر غذا / بکنی دل ز قید غصه رها

مصلحت حال ایران هیچ / که بکنج خموش بنشینیم
تا که چون ترا صد بیابم / خاک در دیده خطا پاشم

بکنم دوستی بجز با خویش / دشمنی تا که نایم در پیش
همچنین یکه از تو فروادم / حذر از پای پیش بگذارم

همچنین هم گواه که مردد / بنما احتراز از هر صیاد
تا تو آسوده باشی فرزندم / دور صیاد فرزند توبودم

بر همین اختصار باید کرد / که ازین بیشتر فزاید درد
اجتماع فرو تو هست محال / زانکه چندیم در هم احوال

گر به برگشت از آن نحو حرمی / حاصر و ر حمواب زد قرمی
آتش از سوز سینه بردی درد / بر کشیده از فغان رقت دیار

دیده بی حاصلست گوش خوردی / مرتابد رفانه موش بردی
کرد او را وداع دل پردرد / سوی ما دار خوش بد آورد

[illegible]





چونکه با باش بانه بیان را / برد برون ز مهلکه جان را
اگر چه با سپهش فهم و خرد / که نشانیده نیک را از بد

این کار با مردم خویش کنند / بیش ملک کاروان خویش کنند
همچو آن مرش احتیاط آرند / هیچ فرصت ز دست نگذارند

همه وقت از جا شوند ایمن / نیز از چرخ و حیله دشمن
هفتمین باب شد رتم ترتیب / این بیان کارآن کم شد

بس این باب نظم باید کرد / احتراز از حسود تا که درد

باب هشتم

[illegible]



[illegible]

باب نهم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد

و اعتماد نمودن بر دشمن

[illegible]



[illegible]

حکایت دانا دل و حج رفتن او

عدمت بهتر از وجود بود / غیبت خوشتر از شهود بود
این بگفتند و با خسته براد / تیغ از کینه آهختند براد

بعد ازینش ز تیغ کین کشتند / پیکرش را بخون درآغشتند
آنچه همراه داشت از زر و مال / شد نصیب آن گروه بد حال

کشته مرده بجا بهشتند / سوی آرامگاه برگشتند
چون بره این ... / این خبر گشت منتشر در شهر

خلق یکسر غمین شدند و ملول / همه از درد رنج شد عجول
تا سف شدند بر دوش / اشک بر بختند از ...

از پی جستجو فتادند / همه در ره گشاده دست چو باد
کشته را چون بیافتند / در میان خلق در بر ...

که بهر کوی پای بگذارند / تا که قاتلش بجست آرند
آمدند و به ... / که کشته از ...

تا که چون ره این گذشت نشان / بمصلی شدند خلق روان
رفقا ... / رهروان ... شدند

زیر مصلی رو نهادند به شکر کام / فارغ از چرخ و گردش ایام
دیدگان ... / نگران سوی خلق گردیدند

ناگهان دیدند سپهر نیلی رنگ / ... شدند چون کلنگ
... / پرزنان میشدند فوج فوج

برکشیدند آنچنان آواز / که دل خلق شد بسوز و گداز
یک از آن گروه ... / ... سبب ...

گوئیا نیز هر ... / بال بکشاده روی بهوا
... / در هم ... آوا

قصه شان این بود که تا ... / از زبان ... دل
... / ... دیده بخت

این بگفت و بجنبید لب بکشاد / عاجز از کار چرخ کج بنیاد
از قضا در ... / ... قصه را ...

گفت با هم ... / ... در راز ...
همچنین ... / ... رو نهان

تا که در گوش ... رسید / همه از ... کشید
... / معترف ... شد ...

راز پوشیده را بشه گفتند / شه عیان آنچه را که بنهفتند
... / آن گروه ...





شاه فرمود تا زبهر قصاص / همه را ... قصاص
بر سر دار شان زنند و کشند / ... خون بکشند

بره آنکه کار ظلم کشند / عاقبت خویش را بتیر زنند
ریخت هر کس که خون ظلم و ستم / عاقبت خود ز ظلم شد بعدم

زآن بیاوردم این ... / تا ز حکم قضا شوند آگاه
کانچه کردم شب ... / به تقاضای چرخ بوقلمون

از مکافات ... / که قضا ... 
در ره ... / میتواند ...

در بر شیر ... / که تواند ...
... / دوری از دوری ...

هم بگوش ... / گفتم تا ... گم ره را
بروم ... / گفتم ... 

تا توانم کنم جدا ز تو / نوشم تا که خون ... 
... / ... 

چون ملک ... / در رهش ... دام ...
گفت ... / صدق ...

به ... / بشنود ...
چونکه ... / ... 

... / ... 
چونکه ... / در ... 

هر که بد کرد ... / چه ... 
باز هم از تو ... / دل ... 

بر سرم از تو ... / که ... 
چشم از ... / ... 

... / ... 
تا ... / ... 

... / راه ... 
از ... / ... 

... / ... 
رشته ... / ... 

... / ... 
... / دل ... 



که بخواهم ... انتقام کشند / از تو و دل ...
... / ... انتقام ...

تا بود عفو انتقام چرا / گر چه این ره روم ...
... / ... 

که گنه کار را اگر بخشند / ... 
لطف ... / در ... 

تا پشیمان شود ... / ... 
تا بود ... / ... 

کانتقام ... / ... 
عفو به انتقام ... / ... 

... / که ره انتقام ... 
... / ... 

گشت چون بر تو حال ... معلوم / ... 
... / ... 

... / دیده ... 
... / ... 

این سخنها چو از ملک بشنفت / ... 
... / ... 

لیک ... / ... 
... / ... 

... / ... 
... / ... 

حکما گفته اند ... / ... 
... / ... 

هرچه ... / ... 
... / ... 

هرچه ... / ... 
... / ... 

گفت ... / ... 
... / ... 

... / ... 
... / ... 





... / ... 
... / ... 

... / ... 
چون ... / ... 

... / ... 
... / ... 

... / ... 
... / ... 

... / ... 
... / ... 

... / ... 
... / ... 

... / ... 
... / ... 

... / ... 
... / ... 

... / ... 
... / ... 

... / ... 
... / ... 

... / ... 
... / ... 

... / ... 
... / ... 

چون ... / ... 
... / ... 

تا که ... / ... 
... / ... 

گفت ... / ... 

## حکایت ...

گفت ... / ... 
... / ... 

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت شاه و مطرب

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]





[illegible]



[illegible]

حکایت

[illegible]





[illegible]

شیشه از حلب به کمر بربندد
نیست باشیشه پی بوق سلیم
کمتر از سنگ مباش دریاری
کفش سه را جای سر قرمانی
بخوارزمی از وفا بود
عهد و پیمان چو بشت ارادم
در حضرت آید بیتی از کرون
تا که آرد مرا بکردی
کشد بگذ. انتقام از انکن
بمکافات بی چون ذمت
آتش کینه اش زبانه کشد

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

گفته غیر از تو ام رفیقی نیست / هم رفیقی و هم شفیقی نیست
هر چه گویم ز راه مهر و وفاست / از کجی راست دور و باید راست
تو چرا ایمه کجی بیشه / کمتر از راه راست اندیشه
سر هر کجی از قضا یکی / بچه دایم بود و دشمن
نشنوی پند دوستانت هیچ / یا نگیری براه بیجا پیچ
همچو آن گرگ کور بیخودی / پند نشنفت و پیشه کرد بدی
هر چه زاهد بپند او افزود / کم شنید و نکرد هیچ سود
گفت بهرت گزافه گفتن چون / ریز بیرون ز دل در مکنون
گفت شه بود زاهدی درویش / طاهر باطنش چو صورت خویش

## حکایت گرگ و زاهد

گوشه گیر و گذشته از دنیا / برده عالم زده ز بحث پا
واقف از کارهای پنهانی / محرم بارگاه سبحانی
باخبر از رموز غیب و شهود / جز عبادت نبودیش مقصود
روزی از روزها روان زوه دشت / گشت بیرون ز غار ... گشت
بر گذشت از قضا بصحرائی / تا باشد روان بهر جائی
دید گرگی بهر طرف پویان / از پی صید و طعمه جویان
باز کرده دهان ز خون دره / از پی صید گوسفند و بره
قصدش آزار مردمان باشد / پی آنی از آن روان باشد
همت او از آن قصد آن دارد / تا مگر بی گناه آزارد
دید زاهد در او به پیش ... / نقش جور و جفا بدو آنی
رفت زاهد به پیش گرگ روان / بر سرش آستین لطف فشان
لب گشود از پی نصیحت باز / بنصیحت سخن نمود آغاز
گفت ای گرگ رحم کن زنهار / در میان خلق ... خود آزار
در پی گوسفند خلق مباش / خاک در چشم حرص و آز مپاش
ترک کن رسم و راه آزار / دور شو دور شو ز ... کار
راه بیگانگان کناره بجوی / ورنه از خلق ... بگوی
بیم از قهر کردگار بکن / که رها نبود ... بیخ و بن
از عقاب خدای آزار باش / خلق را سینه از جفا مخراش
از مکافات روزگار بترس / در عذاب جهنم ... بترس
هر که بد کرد عاقبت بد دید / هر که جو کاشت باز جو درود
هر ... / هم ...





هر که آیین ظلم پیش نهاد / بنده دوست و ... خویش نهاد
چون ز زاهد شنید گرگ این پند / سر خود از زمین نمود بلند
گفت مگذر به پند و موعظه گوش / اینکه گفتی نگیرد اینهمه گوش
مختصر کن نصیحت بسیار / زانکه درد من ... کهنه
ورنه چند بیچاره آزاد / باید اینجا کنند تمام شود
وز برای آن نگه های پلید / گوسفندی ز دون کشم زگله
زیر پیش جان ز ... کنم / قوت خود روز پیش پیش کنم
گاه این پیشتر نیایم رست / باید هم از برای خویش گریست
تا که وحشت ... / وقت صیاد ... گذشته نشف
باید اینجا کنند کنم چون او / صید خود را بدست آرم زود
یا آن جاودم ایشان ... / تا نیابان ... گفته و نیز
زانکه هر چند ... / می خورم ... خویش ... نشست
باز از وای خود نگردی باز / تا که نسخ ... گرگ آغاز
بر سر حرف خود دگر باره / روی برگشت و ای آواره
داد پاسخ ... قره باز / گفت گرچه سخن کشیده دراز
لیک ایدم ... کوتاه / نیایم ... رفت از ... شاه
گرچه دادی نصیحت پندم / من فراق از تو ... سوزم
بی حقیقه و ... / که نگیرم ... می سوزد
نه هم از کف ... خرد / زانکه دانم ... از بد
زانکه دانم ... سال / باشدت ... شده حلال
ریزیم خون اگر ... / لاجرم باید ... گرگ
پیر از این دوری ... کنم / که آفات ... دیار کنم
گفت شه ... / بهر ... هر روزت ... بهشت
از پی چند روزه ... / مکن ... ریخ ...
مرن از بهر قوت ... / راه فقر و فنا ... پیش
زانکه اینجا معیشت ... / در برت ... داده است
باز و دعای ... / گوشه نشین ... خویش ...
داد ... باز ... / کاکه ... ... علی ...
لیک آن ... / بر کار ... رفتست از رنج
هر که کردار بد نهاد ... / کنه از خویش ... کرده ...
این ... / بور ... رنج ...



سخن از سواقع تهمت / بکند چه از از همت
حالیم اخلاق را که نکو / پیشه خود کند به یکجا خو
همچنین در معاشرت گوشه / جانه مردمی ... پرسه
هر که این هیچ جهت از او گوش / خویش براو نگذرد چو شهر و دشت
هیچ جایش غریب نگذارند / خاک راهش بچشم بردارند
از وطن به براه شود غربت / دور باز و بر رنج گرد دو کربت
حکما گفته اند چون و طن / شهر چند ز تو ... محن
راه قرب ... / ورمحتان ... خفا نکشد
بضرورت سفر باید کرد / هر باید دگر رود چون گرد
زانکه هر چیز ... جاده / هم عوض باشد ... دگر باره
بجز از جان که اش عوض نبود / چون ... از دست ... برود
چون در اینجا ... جان ... / لاجرم رفت ... سفر
بار شه در جواب مرغ ... / از فرامت ... نمود
لیک چون ... گریزی از ... / همچنین ترک دوستان گفتن
باز گو مدت توقف چیست / در وطن چند روز خواهی زیست
که در اینجا نهی دو باره قدم / گفت ... خود ... خرم
مرغ گفت ... چو رفتم باز / گفتم اندر ... پرواز
زانکه ... / هر چه خواهی ... ببین
چونکه رفتم معاودت نکنم / باید ... معاودت نکنم
رشته ... / که دگر باره ... محکم
تا کنم بر تو روشن این مطلب / قصه ای ... شخص عرب
باید ... شوی آگاه / ... کوتاه
گفت آن قصه چیست بر گو باز / مرغ ایشان ز دل کشید آغاز
که بعد ... درون ... / دیده ... کار ... 
گرسنه هر طرف بشهر روان / نان ... دکان ... 
شد ... / بدکان رفت ... 
دید ... / کرده نان ... 
... / ...
دید صد قناب در یک برج / گشته طالع چو گوهر از درج
رفت ... / کرد ... 
گفت ای خواجه چند ... / فیه ... نان به ... 

## حکایت عرب و نان وا...





تا کنم سیر معده را از نان / که بس ... این ...
نان دگفت ... دکان ... / بشترا ... خواهد خورد
لیک فهم ... / گرم دهان گر از ... باد
گفت ... / گرم دهان ... 
کمتر ... نان بکم ... / که زبان ... 
عرض ... / بر لب ... 
بی ... نان ... / ... 
تا که از ... / امروز ... 
نان ... / ... 
کار ... / ... 
باز گو تا یکی ... / نان دگر ... 
در ... / تا رود آب ... 
این ... / تا که آب ... 
بست ... / میخورم لقمه ... 
زانکه دانم ... / لقمه ... 
جو ... / که ... 
شاه ... / باز ... 
کف ... / ... 
از ره چشم ... / گفت ... 
حالی ... / بهر ... 
... / ... 
... / ... 
بر زمانی که از ... / دل کنم ... 
مرغ گفت ... / در غلام ... 
حکما گفته اند ... / ... 
که بود ... / بر باید گرفت ... 
اول ... / ... 
گیرد ... / سخت گیرد ... 
رو کند ... / خلق را زود ... 
دو ... / بسته ... 
دوستان را ... / بهره ... 
دیگر ... / چشم ... 

سیم از آن کز بالکا بود    برار ار دها دیار بود    هر زمانی بهانه آرد پیش    می فشارد در شوهر خویش
به منش باشد دگر اندیشه    کند از راستی کجی پیشه    چاره‌ام کن که کشوری کم از بخت    او خود کار را دید بخت
نبود اندرو فراوانی    همچنین همی و ارزانی    همچنین آن محاجی که رود    باشد از داد وفا و صدق مجو
زانکه او راز بان قلب دوات    گر نباشد اگر که گویند راست    این نگفت در بام قصر رسید    رفت و از پادشاه مهر برید
بود اینجا بگیم از بلکار    کرد باید حذر که تا آزار    مرد چند رکید کار باید پیش    نکند خویش را ز غصه پریش
هرچه در کار حیله بگیرد    بیشتر او از او بیرون ببرد    شود از گرد بگیرد شخم دور    نکنند دل گفت و من مرد
نهد دست از صدق و هم تدبیر    تا نگردد بدست خصم اسیر    هشتمین باب هیچ سر بر سید    نهمین باشد از راه دید
گفت شاه بدیار حکیم    از سر هوش و عقل در بیان سلیم

## باب نهم در فضیلت عفو ملوک که بهترین صفت است

بست نهم باب گفته حلم و کرم    عفو و اغماض گر کنند نکو
از گنه کار اگر عفو کنند    آب آتش غضب زنند    از کسی گر خیانتی بینند    بر مکافات عفو برگزینند
زانکه گفته اند مردم زمان    تا توانی مرو ره انتقام    عفو از انتقام نیک است    لذت عفو از انتقام است
بتوان از خیانتی اندک    گشت شخصی ز ظن خود باشد    گر ببینی که خیانتی سلطان    نعمتها ت درد بدر بدرمان
چاکران روی بر تباه کنند    که دگر بر شه عهد کنند    چشم از شاه نعمتش پوشند    بهر اینکه ملکش کوشند
اندک اندک ضعیف گردد شاه    ملک چو بدین سوی خرابی راه    سلطنت را تباه گردد کار    خاری خاک رود به در بار
ملک گردد خراب سلطان پست    همه یکبار بر باد رود دست    دوستانش بخشم پوشیدن    بخت بر گیتیش کمر بسته
شاه خواهد اگر که ملک تباه    بکند عفو ناسزا که گناه    دید گرچه کریم خیانت کرد    تا تواند [illegible] بعطا





جرم او را دعفو پیش آرد    عزم بر انتقام نگارد    تا گنهکار شرمسار شود    پس از این از پی خطا نرود
شود از عفوش شرمنده    گردد ش بنده تا بود زنده    در خیانت گر از ادب آورد تعیین    جرم او از حساب بیرون رفت
شاه باید به عقل دوراندیش    از سر عزم جرم آرد پیش    عقل و انصاف حکم بارز    با مروت کار پردازد
گو جرا باید ش جرا بخشد    ورنه عفو آرد و خطا بخشد    از پی آنکه درد به کیفر    بارش از مهر و لطف بخشد اند
دار روش در میان وقت دعا    که ببخشید جان دگاه خطا    همچنین قوم خویش را بخشید    داشت دایم میان بیم و امید
گاه بیداد و نوش گاهی زهر    گاه بیکر و لطف گاهی قهر    عفو در [illegible] تاج شاهان را    سید بهره داد خواهان را
یکند عفو مملکت آباد    بکند قهر ملک را بنیاد    چون بهم قهر و لطف آمیزد    از میان عدل و داد برخیزد
زانکه خیر الامور اوسطها    هست بر نش در کتاب خدا    نیز شاه که دشمنان حسود    پادشاه از دین مقصود
چاکر خاص شاه را بخطا    دور شود از راه نما    بهر وقت تهمتی را بسته راد    تا که از جا پیش آورند گرد
متغیر کنند از وشه را    سخت برآشفته بر ره را    تا که سلطان از او بخشم آرند    از عهد او [illegible] بردارند
کار را به مراد خویش کنند    ملک شه به ره پیش کنند    شاه باید که بخت رای نگاه    خرم پیش آرد شود هشیار
هیچ گوش بر غرض بیند    زند خود بپای خود تیشه    باید از روی عقل را رفیق    بهر لطف کار را کند تحقیق
آنکه او را بتهمت آورده    بخیانت اگرش بستوده    نیک در کار راد نبود با بیک    تا شناسد همه از ش بانیک
دید اگر با کسی تیش در کار    پیشه غدر و بایکی کفتار    بسته با غدر و [illegible] به ملک    شاه را او بسته است با کنک
نیز بایسته است در خدمت    نتوان داشت در کار در خدمت    با هیش باز خود خطان کرد    در کار خویشتن آورد
حلقه عفو بر تنش پوشید    باز به انتقامش کوشید    [illegible]    گه [illegible] تا دارست ادب



از همه راه کینه بسیار    دشمنی را درست بگذارند    یا اگر شد خیانتش معلوم    ظلم از او رفته است بر مظلوم
زو خیانت چه دید آمده است    آنچه گفتند از او نشد ثابت    گوشمالش دهد فراخور حال    باز ریزد بکامش آب زلال
بنمائد فهر چون جنگش    بنصایح برد زدل زنگش    تا چو آئینه صاف دل گردد    در خرابی عمل خجل گردد
بعد از این خیره دغا نزند    تا تواند پی خطا نزند    زانکه باعیب به خطا [illegible]    هر که جواد خجالت بیابد
در نمک ناشناس گردد باز    بکند در خطا نکند باز    بخیانت اگر سر افرازد    زیردستان خویش تنوازد
موانش کند رشت عمل    وین نمودش [illegible] به وجه    دگری را بپایش بگذارد    ز آن خطا کار دست بردارد
بکنان چو گفته این چنین بینند    رای خویش بکر بینند    گرد این راز دست بگذارند    روی بر روی راستی آرند
تفشته شوند در هر کار    تا نگردند در بشه خوار    دور از خویشتن کنند نکو    [illegible] پیش [illegible]
چو گفته داند شاه نکو راست    هم گردند زیک ره راست    از مکافات شاه هم گشته    نفس خود [illegible]
تا نگردد نصیحت خواری    تا ببینند خویش کم گار    همچنین معد [illegible] کنند    دور خود در گشته از دیوان
بگذرند از طریق بد باکی    بروند از پی پو سالکی    دستگار جهاد خلق پرداز    مرد [illegible]
یا چنین ایضح گوئی    گوی بد بعد که تا بردن    روز دست علم ز دل شود خرم    ساز د را فرزانه [illegible]
گفت گو کارهاییست جانی    راز بر بستر بر زبان    گشاید در دیار مردمسان    در کنج بنشیند ز شهر کران
بد شمالی وزیر نام داد    نام او [illegible] بخشش نکو

## حکایت وزیر

گوشه گیر دگر نشسته از دنیا    رفته از خود چو صورت دیبا    نیست پاس از ده دو عالم را    گشته پویا سرای خرم را
نگه ایات عزو صحنو    بر از حرف لای علمش    بودعا زن فرشته انگیز    همچنین عمر زهرن [illegible]

کرد



گشته قانع بنان و دانه    کم بودن آمد ز کاشانه    در بهشت گوشت چو روی    [illegible]
لب بگون کشان تمام آلود    [illegible]    [illegible]    [illegible]
[illegible]

[illegible]





[illegible]



[illegible]





[illegible]

## حکایت

[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

بیدقم را تخت فرزین کرد ... اسب جاهم تفرجی این کرد
نور دارت علم نمود مرا ... تخت و تاج بر فزود مرا
دیده چون لطف شاه را بر من ... همچو گشت عاقبت دشمن
پیل بیت بداه کج چاد ... داد یکباره هستیم بر باد
رخ اسب دولت بیالم او نمود ... چون شهم مات کرده تن فرسود
همی سرای کسی که فقر و فنا ... ده ار دست بهر عز و علا
پیشت با برزند هر روز شیی ... چند اندر مآل اندیشی
از پیا اعذ گنج دعوت مآل ... و لشکرش را در افکند و بال
دیده از دست گوشه عزلت ... چند از حرص و آز در دست
یک از آن گرده خاص آن مال ... که همی دست بشاد هلاک
بود خوش وقت از مودت او ... روز دوم خبر از محبت او
چشم بیند مرا نقش دو شید ... از پیا برخ دکلفتش کوشید
کرد لسان ز پی شماتت شاه ... گفت ای پادشاه بنده نواز
شه چو ماشد فرسه را تقصیر ... در سیاست چرا کنی تاخیر
کن بدو زخیم حکم تا تازد ... بار سر از تنش سبک سازد
تا که عبرت برند از دو دگران ... هم غلامان و هم سپاه و سران
بجایت دگر هنر دانند ... اسب در راه راستی تازند
گرتا خیر چند این درمان ... گر دولت ملک و مملکت و دین
دیگران چشم از تو در پوشند ... همچو او در خیانت کوشند
خلل فتنه ملک وار کا ... در خطر زاو فتنه حالت
وای ار مملکت شود ارام ... هم ریاست ترا بود مدام
سیاست برار تیغ برون ... کن گنه کار را کجا کنون
تا بریزد نظام ملک از هم ... پایه مملکت شود محکم
گرگنه کار موش جان آن ... یا که مجوب خاص سلطان آن
پی اصلاح ملک باید شاه ... اندر آمد از دش خاه بگاه
نکند میل بر هواکشتش ... شود دور از مجالستش
همچو آن پادشاه نیک اندیش ... که بپوشید چشم از زن خویش
از پی مصلحت باد شرد آن ... مملکت را ز عدل کرد آباد
گفت در ادار بیمه ار ابرار ... قصه را در صحنه عرصه ابرار

حکایت پادشاه چین

گفت در شهر چین شهی بود ... که عدالت بگنج سرمی سود
زینت رعایت فزون داشت ... و خزینه و گنج تا تر زده اشت



پایه حشمتش گذشت ز مهر ... افسرش بر کشیده بر سپهر
بر سریر داشت آن شه جم جاه ... که ز روی غلبه از حباب باه
ابرویش تیغ و مژه اش نشتر ... هر دو بر خون عاشقان تشنه
قامتش نیزه عارضش چو سپر ... کرشمه جاد و پیر زر قمر
بود در دیش چو کعبه مقصود ... دم زده در حرم و صفا بوجود
از قضا روزی آن جمله پیر ... شد زمان همچو سرو پیش بدیر
تا که حاجی کند بشاه جوان ... بار بر بسته نفر کند نگاه
بند د احرام بر طواف حرم ... تو شد آب حیات از زمزم
داد او را اجازه جوار سفر ... تا کند در حرم کعبه گذر
بار بر بست و از ره دریا ... سوی مقصود گشت ره پیما
با غلامان و چاکران آن ... رانده در بحر مرکب چو هین
همچو گوهر بشد ش کشتی جا ... رانده در آب مرکب بادپا
در فضا که برج ابار فت ... نه غلط مه برج آب ار فت
جست جون رانده بر سرچون ... شعف در زیر و بر فراز ستون
کرد کشتی روان سوی ساحل ... شد چو مه برج آتش منزل
همچنین چند روز راه برید ... تا که از دور کعبه گشت پدید
رخت بیرون کشید از عمان ... شد طواف حرم درست روان
کعبه چو گشت بیمه دو حال ... آنکه بیمود کعبه آمال
آنکه حج را لوازم ارکان ... بود آورده او بکان ادعان
چونکه از کار حج فراغت یافت ... سوی کعبه دگر نشتافت
پس از کعبه زی مدینه گذشت ... بطواف حرم مشرف گشت
سود بر خاک آستانش سر ... سر فرازی گرفت بار دگر
چون بسر راه بندگی پیمود ... از مدینه بسیج راه نمود
با وجنی کاب بغداد ... باید بر بست ورو براه نهاد
شاه بغداد شد خبر در حال ... تا خبر بر ونق ز بهر استقبال
باد د صد احترام شاهانه ... برد او را بجانب خانه
در خور شانش آنکه بود سزا ... همراه او گشت در یک جا
چند روزی بطوع و خاطر شاد ... بود مهمان شاه در بغداد
چونکه از قصد سفر بنمود ... بوطن بار بسته روی نمود
در بر شاد رفت شهزاده ... شد ز نهر وداع اماده
بودی او را کنیزکی چون ماه ... پیشکش کرد در زمان بشاه
از پی عذر خواهی بسیار ... شه سوی ملک خویش راه سپار



شاه بهر شاه بیت بپرست ... تا حفت آن جلال بربانون
منزلی همراهش چو راه برید ... کرد او را وداع و برگردید
بهوای وصال جانانه ... رفت یکسر بسوی حرم خانه
رو گه جای را بحوالت ادریش ... تا کند جستجو از و دلخوش
صورتی دید همچو قرص قمر ... نه غلط گفتم از قمر بهتر
طره ش تا مت دوز سنبل ... سنبلش لب و بهشت جمال
لب چو شیرین شکر افشانی ... بهتر از شکر صفاهانی
خضر روی و رنگار مو ... یمن لعل و خال لب آمود
چشم مستش لعقنه انگیز ... در کف آورده تیغ خونریزی
مایش گنه مات بر رخساره ... گشت بیخود چو صورت دیوار
طره اش حلقه حلقه چین در چین ... زیر هر حلقه اش نهان چندین
نرگسش همچو طره طرار ... از کف راه بن ربوده قرار
شاه را ماند پا ز ره در گل ... کرد تسلیم او خزانه دل
گشت مدهوش لعل میگونش ... چون دل خویش گشت مفتونش
رفت یکباره اش قرار از دست ... باده نوشیده چشم مست
خواست تا آورد بصور بیش ... تار نو بار نه جیبه از دل خویش
لیک بود مانده کو نشاد ... پیش از پیش گشت خوش شاد
دید چون بیت جنبانه داد ... رفت از روی پیش بنده نگاه
رحمت طرح مهارت تا دی ... روز و شب مرد زره بیشی
دستان کار مملکت بکشید ... و از رعیت نگاه لطف برید
چشم از ملک سلطنت پوشید ... روز و شب در پی طرب کوشید
رشته مملکت ز هم بگسیخت ... خلق را دل بدرد و غم آمیخت
کار بیرون شد از کف وزرا ... گشت آورده روی بر امرا
هر یکی از پی صلاح امور ... راه آن را همی شدند جهود
پای در بوسه دعا هر دم ... بر اسیشان همی زده قدم
تا مگر از دعا پریشان د ... هم زنقاسرد بر اندیشان
شاه بر جای خویش آید باز ... باز گردد به سلطنت دمساز
تا که آخر دعا جای گشت ... بخت زیر آیشان نگذشت
شاه آنگشت چو خفت در بستر ... دید در خواب بالا دلی در بر
یکی از آسمان و گفت بیانه ... میکند از چه جای خویش تباه
تکیه جا بجا نه جون تو بات ... نه بگوش داد مظلومان
کی زحم ظلم از مظلوم ... عدل اگر دی از چه زرد معدوم

چه روز کار ربوده ... شاه در خواب آن از رحمی کرد





گر بمحشر بروز عرض گنه ... از تو پرسد خدای زیره تا
گر چه بر مسکان ستم کردی ... داشتن برود و وعم کردی
گر تو فی زده صلات را ... پشت پا بر زدی عدالت را
چشم پوشیدی از رعیت خویش ... بر نماندی مگر آن جون میش
چون کنه بر تو دادور اشکنش ... گو چه خواهی جواب آن گفتن
آن زمان خبر دوا دلی بیداد ... مملکت را زداد کن آباد
شاه از هیبت ملک زجت ... چشم از خواب برگشود و نشست
روی از بیم بر زمین مالید ... رفت در توبه دلش بنالید
گرد از کار رفته استغفار ... از پی عذر شد روان بکار
از کنیزک گرفت برار ... گشت مشغول مملکت داری
گرچه از او نبود دلش آرام ... لیک از بیم خالق علام
جسته از آن ماه خرمی دوری ... داده بر دیگری راه مهجوری
مدتی مدوری نمود ز کنیز ... بیش او شد دگر به کرد چو
عاقبت جانبه صبری خاک ... بردو دشمنه بیخ شه بار بک
شه چو آن بر جمال را نگریست ... داد و دل از کف و در شوق گریست
گشت از ره عشق شیفته اش ... باز یکباره مشنه فریفته اش
سنبل گیسوی گرفت بدست ... بر گی جان و تن پرست
بتعقبش لبان او شکست ... دور حرمان باره کرد جای بهشت
باز چون خضر تازه شد جانش ... زنده گشت آب حیوانش
ماه را چونکه بی حجاب بدید ... در برش همچو آفتاب کشید
نه غلط گرچه آب شد روشن ... لیک بنود به سعید من
خویشتن را بطلعه او کرد ... مشک با شیره چین نکوه کرد
تو بره بود و بچشم قاتل ... تکند در کشیده چون جامش
گشت برایش آن دو حال ... چکید تشنه بود و آب زلال
باز در مجلس طرب بنشست ... عیش بگسسته را بهم پیوست
کرد فراموش عهد و پیمان را ... پیروی کرد نفس و شیطان را
بار دیگر ملک ز عالم غیب ... با بشارت خالق لاریب
خواند او را براه صلح و صلاح ... تا که گیرد طریق فوز و فلاح
شد پشیمان و گریه کرد غم ... بر دو دست شد بر از دو پا
ورگماهان رفته استغفار ... کرد وارد پیشه چاره کار
تا که زان چاره خویش برهاند ... استین بر ده کوی افشاند
مدتی اکنه شما نخواهد ... آتشی گر کرد آنکه بر پیشی

تا بود این مال کیان او را | نهند از دست خود بهیلی او را | از پی دفع او کمر بربست | رشته مهر باش بگسست

گفت تا او نگردد از فرمان | که توانم رسم ملک عیان | پیر درویش حاجی راه نهد | ایمنیش بکار حکم رهد

گفت اکنون بسوی دجله بتاز | این کبرگی بر آب انداز | زانکه بی اذن من درین کار | پای ملک اشته است اکنون

مکافات باید ش بردن | خرقه را آب دجله بسپردن | دید چون حکم شاه را اداحب | برد بر دوش لاجرم جاجب

چونکه واقف ز عشق سلطان بود | از پی کشتنش هراس نمود | گفت شاید شدن پشیمان شاه | طلبد باز ازین کار دلخواه

چون پی کشتنش کنم تعجیل | کشتن این پیر شاه چاره دلیل | کشدم آخر از برای قصاص | نشود جان من رهید خلاص

بهتر آنست تا کنم دلجو | برم و دارمش نهان نگاه | چند روزی کز آن خود پنهان | کنم و دارمش ز شاه نهان

تا ببینم که چرخ بوقلمون | چه بیارد ز پشت پرده برون | برد او را بخانه پنهان ساخت | باز ز ریش هر شبه در باخت

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]

حکایت خواجه و غلام

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]

حکایت پادشاه یمن

[illegible]



[illegible]



[illegible]

هیکل از شهوت و بهایم دو / ربایت چرا شوم مغرور
نیست چون در دلم محبت شاه / از چه خود را ... در جاه

[illegible]

## باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات



[illegible]

بکند پیشه نیک کردار / بگمند روز ستم کاری
رتبه از بخت گیری دادار / کند از کار رفته استعفا
ظلم را از میانه بردارد / روی سوی سعادت آرد
آنچه با شیر نرزه ظالم / که نمودی کسی از او سالم
بسکه راین و آن نمود جفا / دید آخر بخشم و شرح جزا
یافت آخر ز روزگار جزا / آنچه با دیگران نمودی ساز
از بد قصه رای دابشلیم / کرد خواهش ز بیدپای حکیم
تا که از شیر و مرد تیرافکن / داد اندر جواب خوش سخن
گفت اندر حلب شنیدم ... / بیشه بود پر گل و ریحان

## حکایت شیر نرزه ظالم



[illegible]



[illegible]

[illegible]





[illegible]



بچکد

[illegible]





[illegible]

[illegible]

حکایت ظالم و درویش

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت بزیه و ...

[illegible]

خشک او را لقمه‌ای خوردی
در همه سال این چنین کردی
روزی او را ز تابستان
بغراز درخت شد خندان

تا که زان بخورد دل بایستی
نیز هم در پیش خشک نیاید
همچنان بود بر قرار درخت
که همه بگوید حروش بخت

روزی واپس بوده در نگرید
بیشتر صیاد جسته چو کرید
زان که با شخنه بخورد
و آمدش نشست و شوم مقیم او

نیز خو کرش چو بر فراید
مرحبایی گفت و پیش دوید
گفت بوزینه را که ای اخی
میهمان رهنیه جان باش

گفت بوزینه با دل آر چشم
قدم میهمان مرا بر چشم
گر ازین بیشتر خبر دادی
یا که تا صد پی هم فرستادی

مرتهادم به پیش از چاشت
ونه اندر فراخور شاشت
منفعل حال از آن شوم که قصد
باشد اندر ضیافت و مقصود

نیست تا در خور شرافت تو
با نیم رجا ز ضیافت تو
دو کفش که از میان برداشت
کلفت و شرم را ازین بگذار

هست تا که در میان الفت
نیست حاشیه تا بود کلفت
انچنان تکلف از سر نه
آنچه داری بیار و در بر نه

دید بوزینه خوک را که چو ...
علذرا اور آنکه بسته میموم
رنجه از خوک گرچه بدش چو خر
لیک لابد را وفا نه اکر

هرچه خشنه و کره بحنیان
طمع کردی با شتهاء تمام
این همی و فسانه وان مخورد
آتش شهنگشتش سرد

چو که انجیر یکدرخت تمام
شد به یکدم درخت گفت حرام
باز نیفشان که تا تا شام بوز
اشتها نیز باقی است هنوز

میهمانا عزیز دار به بیش
بنمایش زیان منست چو خویش
رفت طوطی در خشد بیفشد
تا برانم هم اثر ز بار بماند

بده حق دگر بیشاره بود
گفت بشتاب و بر فشانم زود
انجیر چون شنید بوزینه
سخت آهی کشید از سینه

گفت ای میهمان ستم بگذار
دست از میزبان خود بردار
مردمی کن ره مروت جو
بیش ازین را مکن و ظلم مپو

کاینچه کردم تو را اشارت بس
قوت ماهی است کم دش
گفت بوزینه را چه ... خشم
بود ازین بیشه زود بیرون چشم

بود چیزی ترا امکان که کنون
باید از او قسم بهر ...
متعلق ... بود ...
رود از این جا بر فشانه دوم





گفت بوزینه بس بود مزدم
عذر ... با شما بودم
بی‌ضیفان ستم مدار روا
به از این سر خاک جود و جفا

بی نتیجه است مردم آزاری
همچنین بی ثمر ستمکاری
دست بردار از من مسکین
بیش ازینم مکن ز ظلم غمین

رفت در خشم و کرد این گفتار
گفتش اکنون نهم ترا کنار
خشمگین برد رخت روی نهاد
تا که بوزینه را دهد بر باد

مار سیه سر درخت بسوز
کو فلک ... دل بسوز
شاخ گشت و بر زمین افتاد
روی بگسترد سوی جهیم نهاد

چون بپایان رسانه قصه بیان
گفت با شیر چون ازین بیان
با خبر گشتی از خدا اندیش
ظلم و جور و جفا میار به پیش

دست از غصب میوه دگران
باز دار و بترس از بر دگران
چون بیاری برادر شاخ جنگ
نود گردد خورش ایشان تنگ

لاجرم از گرسنگی بمیرند
پیش خود را ... گیرند
آنچه فرزند باقی از ایشان
باشد و نیز قوم و هم خویشان

دشمنان از تو زین کینه شود
ایشان ... سینه زود
همه گردند دشمنت از جان
غیبتت را کنند تیز زبان

نشود ... روشنی عادت
هم زبان از تو پیر ... دل
گر درین پیش ... ودی
ظلم بر خلق هم ستمکاری

... گرد ... سر
گشته از تو ... حد خبر
لیک ... حال جاودان
می‌رنجنبه از تو ... زبان

هم نه جنبنده از تو روی فلاح
گر کنی ظلم و در شوی بصلاح
خود چه در ... است
بیشتر ... بود بعذا

گشته خوش بعیش جسمانی
عارضی از عدان رود ...
که خوش عوالم ناسوت
مین ... عالم ملکوت

تا تو در فکر عیش جسم ...
اندرین خاکدان ظلم ...
بی ... باسم و نی
ماند اندر طلسم جسم و نی

تن رها کن ... تن بود
بی‌تعلق چو روح ... به
روح ... زین سرای ...
بگذر تا مقام لاهوتی

بشنید اینچنین ...
شیر از میوه ... کرد ...
گشت قانع ... هم ...
بود ... گشت همچون ...

از ... خوانش بگذشت
یکسانی ... قانع گشت
سنگ ... ستمی ...
رشته ... گشت



رعایت هر که می فزاید
کم همان قسمت از حرص بود
بود ابله است آنکه گر
بیاید گلیک ظلم ...

می نترسد ز کیفر اعمال
بیم باشد در شتی حال
تا که آخر خراب خود بیند
چون بدی کرد روز بد بیند

بار سید غم و بلا گردد
مبتلا گشت مبتلا گردد
گشت آنکه رکرده ستغفار
نرساند بمردمان آزار

شیر هم تا دید عرفه کوش
بچه‌ها را شد ظلم ...
تا جگر گوشه کان کبابت دید
دست از کینه و ستم بکشید

تا مکافات خود بدید
تند بوده دل کینه و خشم
تا که این تجربت در ...
آمد از ظلم و درد و رنج دل

برگذشت از جهان در ...
گشت مشغول بر عبادت دوست
روی برگاه کردگار آورد
در جهان دیگر التفات نکرد

شد از خود بردن ز عشوه او
روی بر تافت سخت ازین ...
بیر از آنکه هیچ ... بود
که گرفتار این مجازه شود

از سر در سیش در گذرد
ثمره آن اندر ... بکرد
دهین باب رفت و بازدهم
شد عیان موج خیر چون قلزم

گفت رای به بیدپای حکیم
خرد ... رای دانش تسلیم

## باب یازدهم در مضرت فزون طلبیدن و در کار خود درماندن

باز گو حال آنکسی که فزون
طلبد ناید ش ز عهده برون

بیدپا گفت که در هر حالی
بود شاه ... ل
گفت ... را ...
از ... سلیم

هر کسی را ز جامه خانه غیب
خلعتی داده جان ... رب
نه ز شغلی بهر کسی داده است
سوی کسبیش فرستاده است

هر کسی را و را خود جان
ساغری داده از شراب ازل
همگی از قسمت سهو...
عمود است و همچنین ...

همچنین حرفت است هر فردی
زن بود خواه یا بود مردی
آنچه بودی حرفت از صانع
بنده باید شود بدان قانع

پی بکام شغل خود تازد
هم به تجدید کار پردازد
... شغل ... نمل ...
کار خود را بسر برد با کمال

هر که از دست کسب خود ...
شغل موروث خویش را نهند
پی شغلی که نیست زاد
رو نگردد شود ...





برنه لاجرم بمقصد خویش
پس فقد آنچه بود از پیش
در سر کار خویش باز رود
نیز آن هم که پیش شود

گردد آشفته حال و سرگردان
نه بدین یکی تان بسینه بها
مرد باید شغل خود محکم
باشد او همچنین ثابت قدم

در رود وار پا پرس برود
از روش فزون طلب شود
گر بخواهد برد پشیمانی
نه به ارزشت خود پشیمانی

گر به کار خود اشتغال کند
که کمالش گذر زوال کند
هر که با شغل خویش در بازد
خویش را در خطا نیندازد

آنکه باشد فزون طلب در کار
بهر عاقبت ... چند چار
هر که از کار خویش نفع برد
هر که شغل از چه پی برد

در که از فزون طلب شود رو کار
عاقبت مینه ز نقصه در جار
شغلی تا که بشنوت ربان
باز گویم ز راه و ... مهان

تا که از فزون طلب گذر بهیچ
هم ... براه ... بپیچ
گفت کن دور از آن ... چاه
در صدف کن ازین ... باب

گفت بشنیده‌ام که در فرخ
بود مردی که نام چون نوح

## حکایت

پای گفتار درد ... را د
در تعلق ... سر آزاد
عارفی را ... صاحب ... فر
خو عبادت ... کار بر ... ش

از قیودات نفس وارسته
سخت بر بندگی کمر بسته
بر سر از شین ... خانه ... تاج
دل او مرشد ... دیده ... سراج

شرف کار خانه ملکوت
کار فرمای عرصه جبروت
دو سلطان ... ز ... شیم
در روش بر هوا نهاده قدم

تا ز عزلت گزیده ... جمع
برده بر جهان ... ت
نز جهان نواز ... بود ...
بجز ... بسر ... بوسی

آنچه روزی نصیب او ... ب
شده از کارخانه لارب
میوه‌ای ... بر ... ن
بود ... ن کسترا ... ت

از قضا شد مسافری ناگاه
روزی او را بر ... رانه
راه ... ب ... لطف ... ت
سوره از نهر حور ... انداخت

میزبان را ... آنکه ... معذر
بود در پیش میهمانی که ...
بود در چون ... تا ز خورش نشند
پی صحبت به پیش بنشستند

آنچه از هر دری سخن بمیان
گاه از سود ... کرده زیان
وانکه از هر دری سخن گفتند
در ... نعمت ... به ... گفتند

گفت ای مهمان عزیز چونکه آگه شدیم از همه چیز
حال از حال خویش کن آغاز

باز گو تا چه راه می‌پوئی در کجا بوده‌ای چه می‌جوئی
چیست قصدت از این سفر کردن

[illegible]



[illegible]



[illegible]

حدیث کلنگ و کلاغ

[illegible]



[illegible]

اندرین کار عاجزی باید
[illegible]

آنکسی را که بد دو موی در ریش
[illegible]

## حکایت مرد دو موی که زنانش ریش او بکندند

[illegible]





[illegible]

[illegible marginal note]



[illegible]





[illegible]

## حکایت صیاد و دو مرغ اهل علم

[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت زاغ و کلنگ و زاهد و میهمان

[illegible]

[illegible]



[illegible]

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات که مخصوص پادشاهان است

[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت گفتن بیدپای حکیم رای دابشلیم را

[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

## حکایت حضرت سلیمان و آب حیات و بیمار

[illegible]





[illegible]



[illegible]





[illegible]

[illegible]



شاه بنشسته بمستقر جلال
از بر خسروان هفت اقلیم
از رسولان قبول کرد تحف
نیز خاتون و ماهرو پسران
گفت با این مجمع جلالی
بور برو نیک تا که دریارد
نیز اهشیا را بگسترد بود
حالی چون خاطر عزیزان جست
لازم است تا بایشان ...
خاصه با نوری و امرایان وجت
کرد شه چون چنین سخن تقریر
کو طلائی رسد بسلطان بیش
ور کسی را دهد سعادت دست
باید از دل هوای مرگ گذاشت
لیک خاتون و هر دو این کار
تاج با لعلگون قبا کردن

[illegible]





[illegible]



[illegible]

## حکایت گفتن لاروزیر از پادشاه چین

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

۴۹۹

از چه تا بود دانه در چها | صرف کردی ذخیره را بکجا | تا شود یافت حبه امداد ... | [illegible]

تو چرا انحراف ورزیدی | غرق کردی بحر غم کشتی | صرف کردی ذخیره را بجوز | [illegible]

از پی دی ذخیره نهادی | هر چه بودی بباد در دادی | [illegible] | [illegible]

[illegible]

۵۰۰

[illegible]

۵۰۱

[illegible]

۵۰۲

[illegible]

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول
اهل غدر و خیانت

نشاید این خویش اورا — دور باید کند ز پیش اورا
هست تسلیم صفت شاه را که — همتی نیز برتر از املاک

زانکه شخصی که شد فرومایه — در جهالت بباشدش پایه
قدر انعام شاه نشناسد — [illegible]

عاقبت بی وفایش معلوم — گردد و شاه را کند محروم
منتقض هر که شد برای معاش — مستقیم این بود بالذات

شه نباید که چشم از او پوشد — باید او را به تربیت کوشد
دمبدم بر ترقیش افزاید — رتبه اش را بلند فرماید

تا به لهو و لعب نپردازد — از بلندی جاه و از رتبت
بلکه ازش همیده حرمت — بگزیند و کشند هم خدمت

شاه باید که چون طبیب بود — وز عداوت به کار درگرود
گردد از جزو کل علاقه گر — تا که واضح کسته علاقه او

نهد انگه در معالجه رو — از دوائی برد تقاضت او
همچنین شاه باید اول بار — گردد آگه ز حال خدمت کار

دید چون رای گفتارش — هم درستی قول و رفتارش
هر زمانش زند چو زر محک — دید چون پاکیش از دانش پاک

خواند از مرحمت به پیش اورا — بنماید این و پیش اورا
تا بیازد به دولت خواهی — نکشد عاقبت به حسرت کار

ور یکی از مقربان فضول — نخوت هیچ شه شود مقبول
از خیانت گری برانگیزد — هم با مکر و فتنه انگیزد

اینچنین کس چو شه این رفتار — میشود پیر فراز حیات او
هست ممکن که داد خواهی را — همچنین مرد جستن اینها

نشاید بکشتنش [illegible] — دهد او را به دار [illegible]
گرچه او کرده پیشه خود کاری — لیک شه او فتنه بیداری

ازهم این گفته را به پیش نظر — خوش نمود تا زبان و [illegible]
حال سیاح و قصه بزرگ — [illegible]

گفت بهرام آنکه [illegible] — حکایت پادشاه حلب و دختر خود و زاهد [illegible]
تاکه اگر شوم از آن [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — حلقه [illegible]

اسب عدلش [illegible] — از سلاطین [illegible]
رفعتش از [illegible] — روز [illegible]



پرتو عدل آن سپهر — همچو خورشید بود عالمگیر
داشت آن شه ز وجود دختر — که ز خورشید داشت تاج و گهر

گوهری پاک ز لیک اندر برج — نگهی و دلی نهان در برج
که ز نقشش متاع دل تاراج — عاجزش کرده از ستد باج

روی شه از مه شب روشن تر — زهره اش مشتری جهان جلوه
لب لعلش نگین خاتم جم — عاشقان را ز چشم دل مرهم

طره اش حلقه حلقه جان در — زیر هر حلقه اش دلی چون
زلف چون مار دعارضش بنمود — حال چون زاغ در شعله آن

از غم آن زنخ چو خلد برین — داده جان صد هزار در بطن
قامتش طوبی و بس نکو — دهن از سلسبیل شیرین تر

طوبی از رشک آن رشته جدا — او ز طوبی شده بهشت تمام
بود در بهشت از شطان — از رشک آن کند بهشت و بهی

در صدف شاه بی گوهر — بود چون در یکنج درج اندر
شاه از بهر آن بهشت جمال — روز و شب آن بکوی کرده جای

که به پیرایه اش بیاراید — تا که هر کس به پیش خواهد
گر به سزاوار او روان فرو — تا کشند شوی پیش خاطر

از قضا بود زاهدی در شهر — که فنائش بدیده و دیده
روز و شب گه نشستن گرده — دو به کار جو خود چون گرده

بر چه بوتان زنیم و زر پیدا — نه بر اینان که به توان نمانید
شاه بشنید و بود تقویش — که بر او به پیش توصیفش

همچنان دیده بود صفت او — هم پسندیده بود وقت او
تا بنشد چون بهر نکاح دیده — مرد را در حریم خود طلبید

بر فرودش ز مرحمت باری — کرد با وی سخن ز بس یاری
از قضا بود راست در طلبش — تو جو آن سخن مراد وی

چو که با شاه کرد گفت و شنید — شاه با وی حقیقتش گردید
شد مراد و چو که بیدید غایت — شاه بند به بیش طالب

گفت باید که دیم اندر شهر — بانوی و سازیم از دختر
نیز از آنکه به کار ما خوب — ور سخن ها و گفته ها عجب

بد شه را بخویش شیفته کرد — وز هنرها بخود فریفته کرد
نیز شه بر تقویش افزود — کو نه کون التفات بیفزود

تا ز الطاف پادشه کم کم — شد با حریم شه محرم
دختر پادشه که او را ماه — سایه اش را نکرده بود نگاه



دید چون ماه در حرم گردد — گاه گاهیش در پس پرده
خواهر فر و کردیش جواب ندیک — هم غلط نموده نیش رو دل

بود شه را دو زیرک اندر شهر — که ببرد آن دو ستاره چون مهر
عاشق و کار در نهر بود — رایش از آفتاب روشن تر

دید چون شاه را که مار را گز — بیکند لطف در محبت او
سخت بسته میان تربیتش — همه بر تربیت بود همتش

از پی تربیت ساخته اش — کند و دارد عزیز به بیش
گفت روزی بشاه از سر مهر — کار جهت جا کرد علامت مهر

حرز دان ملک از تو گشت — بو نشان بر تر از قدر قدرش
همه با مردمان ندیشیدند — بو نشان مهر و لطفت دیو نهد

که نشستن بر فرق — یا فکندی بفوق او بیا
نشده ز مردن صفت نوم — نه نمودند نشان بخود محرم

همچنین مار حالت مکنت — آنکه او راست سینه و حرمت
بنمودند راز کیست خوش — زانکه در عیب ایشان در بیش

حال بیم که شاه جم چاکر — که محرم بخویشتن زرگر
امتحان ناموده کی بخود — منصب و محرمش کرد و فرمود

نشده قابلیتش معلوم — همچنین صدق خدمتش مفهوم
نیز بر عالم رسیده چنان — که بود در نژاد ارد و نانی

نیت جهلش کریم و عنصر پاک — زانکه بسیرم شه بدیاک
سینتش پیشه کج کرده — هست در فکر مردم آزاری

ازچنین مکر وفا باید جست — که در آیین مهر شاید بست
ودگر آنکه روزش به همین — کیم آن پیش شه بسر علت

چون بشخصی ملک کند چنان — شود آن شعله شمع از جان
زیک از غیرت اشتیاق و دل — به نهایت در او فتند جدال

حدش ایچنان شود چهره — که بخشمش کند جهان تیره
شود آنکه مرگ خود میخواهد — تا نه بیند مضارع و مانی

زانکه گفته اند نحر فطرتی — از علامات او یکی این است
که گریبی اگر کسی گرد — کند و در ره هر دو درهم

سینتش چو گه طاقت دیدن — کند از غم بخویش پیچیدن
هست شایسته ندیم شاه — آنکه گردید از سر آگاه

باشد از آنکه جاه و نسب — بر نه بعلم و فضل و حسب
آنکه او جابلست و بد گوهر — باید از وی بخود شاه حذر



زانکه از صحبتش خلل باید — کس ز بیداد او نیاساید
آنکه او راست حسب امروز — نیز باید حیثیت و ذاتش مملکت

کو رعایت کند دیانت را — یا بجا آورد امانت را
آنکه از این صفات بود آزاد — که امانت بجا ورد منظور

گفت شاه ایجوان نکو — صورت خوب دارد و نیکو
نیز گفته اند نیک صورت — هست عنوان پاک طینت

گفت ستار و زیر با رجا — سخن شاه اگرچه هست صواب
لیک بسیار خوب رویانند — که ز صورت بس نکو باشند

بر محک چون زنند شان نسبت — بنمودی ای دو خو چون صورت
شاه گفت آنکه صورت نیکو — نیست با مهر گرچه باشد خوب

دهد از باطنش خبر ظاهر — خیر از وی شود چه بد آخر
این جوان گرچه با مربا بود — نبد از تربیت نصیبش بود

نیست اخلاق او بود نیکو — که بیابد سینه چون باطن
چون که نقش تربیت کردم — جامه فضل و تربیتش پوشم

لاجرم زانکه تربیت فضل و کمال — برسد بر مقام عزّ و جلال
ور که او را بود صفات همه — بلکه از کمال دور از خود

زانکه از تربیت بود خالی — تعمیه قوت و گوهر نکشد
تربیت قطره را که سنگ کشد — تربیت سنگ را بخاید از

تربیت چون نباید آن هم — بیکند سنگ و میشود و شود
گفت ستار و زیر نیک شعار — آنکه بود زاصل بد خوردار

لایق تربیت نباشد تن — هست بیهوده گشته بد ان
همه سنگی نمی شود گوهر — همه چون نه بیشود ادفر

گر جانکس به از بال روز — نکند مهر و تربیت آغاز
رو نتو قع مدار نیکوئی — که نگیرد ره وفا جوئی

آنکه اندر نسب بیاشد عیب — گرکه صد نوبتش دهی تادیب
متغیر نگردد اش شد ذات — باشد اش همچنان خبیث صفات

تاکه واضح شود ترا در بر — هست قطعه بیاد ار
هر که در عهد باکر فتاده است — متقالب در هر کس نشود

سنگ مکس را اگر کنی معقود — قلب او غیر سنگ کسی نشود
چون تحقق شه این سخن — شه زبه عهد حال او آگاه

باید از آنکه ن کند پرهیز — هم ز رونق ایشان فتنه انگیز
تا بگفته بور طه سختی — باید اش پیش روز به بختی

حکایت

[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]





[illegible]



[illegible]

بر سر او هم بر او هر دو ‌ / ‌ چونکه آنهم به کار شاه بود ‌ // ‌ لاجرم گفت تا بگیرندش ‌ / ‌ گرد شهر و به محبسش رانند

تا که روزی اگر ز شهر فغان ‌ / ‌ تا نیفتد ز حیات هلاک ‌ // ‌ اندر آن وقت کو شهر روان ‌ / ‌ دود و خلق کو باشش نگران

مار از مار دهش بدید انگاه ‌ / ‌ روی داوش ز شهر دوست طلب ‌ // ‌ از سر مار و شه بریده فرو ‌ / ‌ هم چو او فستاده در چاه

تا رسیده بر در زندان ‌ / ‌ مرد بیچاره را ز بند امان ‌ // ‌ سر برده و هر یکی از نگار ‌ / ‌ باد ای دوش شده مدام سار

ماند تنها چو مرد در زندان ‌ / ‌ از بیان بندش به سر زندان ‌ // ‌ دیده او در اوج حکایت اندر بند ‌ / ‌ سر فرود گشت و ماند زنده

صورت ماجرا از او پرسید ‌ / ‌ مرد یک یک بیان آن را به شه ‌ // ‌ چونکه از قصه مار چه خبر ‌ / ‌ کرد بسیار لعنت او را که

گفت دیدی که بد نشود نی ‌ / ‌ در محنت بخویش گفته در ‌ // ‌ عاقبت شد نتیجه‌اش حاصل ‌ / ‌ زادمی رفت پای شاه از گل

ما نگفتیم زادمی شو دور ‌ / ‌ بچه خویش را مکن رنجور ‌ // ‌ زانکه این قوم را وفا نبود ‌ / ‌ کارشان هیچ جز جفا نبود

چون به سینه از کسی جانی ‌ / ‌ جای نگاه بر کسند و ...ی ‌ // ‌ نه نشیند و خطا کردی ‌ / ‌ از چه او را بدان نیاوردی

عاقبت داد چو مرد ترا ‌ / ‌ جای رنج تو را عوض ...ی ‌ // ‌ تو ز چه بر کتاب بخشیدی ‌ / ‌ بارش از تو حیات بخشیدی

از هم اندر عوض به یاد آرش ‌ / ‌ ساخت مبتلا به زندان کش ‌ // ‌ تو وفا کردی او جفا بنمود ‌ / ‌ جای رنج تو بر ترا بخورد

گفت سیاح انچه گفتی راست ‌ / ‌ بابد اکنون بگو چه چاره مراست ‌ // ‌ تنگ غصه ام مونسا تیز ‌ / ‌ بشر از نیم نمک بر زخم ریز

حال مکن تا که چاره کار ‌ / ‌ تو که تا که سر تو لم سردار ‌ // ‌ گفت روزگذشته صبح نگاه ‌ / ‌ سخت رنجی رسیده بادشاه

انچه کرده از پیاده بر ‌ / ‌ تا نکون ما گشته چاره پذیر ‌ // ‌ هر طبیبی که بود اندر شهر ‌ / ‌ کرد کوشش بچاره آن نا بهر

لیک آخر به کار نجوید ‌ / ‌ سوی تخت تا کشانده درد ‌ // ‌ چونکه بی بر او مداوا نکند ‌ / ‌ گشت درمانده خویش درگاه

چون بر شه علاج صباح آ ‌ / ‌ بر بند از قصه شد گم ... ‌ // ‌ باز گویش تحت قصه خویش ‌ / ‌ بود تا خبر زحال پریش





پس از آنش که به درون ‌ / ‌ گو بر این زمان ما دراورد ‌ // ‌ گیرد شش ما چون زود شغا ‌ / ‌ گفت به نشاند قصاص رها

مرد از مار معذرت گشت ‌ / ‌ بار کرده ش وداع با رگدشت ‌ // ‌ شه بوقت سحر بام سرا ‌ / ‌ بردم انگون بر گنبد صدا

داد آواز کار گره حرم ‌ / ‌ نا شنیده دل ز غصه درم ‌ // ‌ گر که خواهی که در استعلاج ‌ / ‌ هم نمانید زخم در علاج

داروئی کو از او علاج بود ‌ / ‌ پیش سیاح بسکه خاک بود ‌ // ‌ آنکه در زندان شه بند است ‌ / ‌ کرده افسکنه در بلا جانش

اندرین وقت شاه به حرم ‌ / ‌ بر سر بام بد زغم خاطر ‌ // ‌ با طبیبان پی معالجه بود ‌ / ‌ اندرین باب داشت گفتگو بود

پی دفع سموم بر چه دوا ‌ / ‌ دادی او داد او ببود شفا ‌ // ‌ در دو بر گوش شه چو این آواز ‌ / ‌ گفت کو دیده و راه بیش در آز

اوز بدش که تا بدام بگشت ‌ / ‌ هم چو بشنود او باش شیفت ‌ // ‌ خادمان بر فراز بام شدند ‌ / ‌ از پی جستجو تدم زدند

انکه گشتند گرد پیدا بود ‌ / ‌ باز گشتند در بر شه زود ‌ // ‌ باز گفتند انکه بود بگفت ‌ / ‌ شاه حیرت بسی زکار گرفت

گفت بیشک زهاتف این آواز ‌ / ‌ بود و در دایان خبر از راز ‌ // ‌ پیش سیاح سرعه ام زوند ‌ / ‌ خادمی را ابن روان فرمود

خادمش شد روان بر چرگرد ‌ / ‌ در دم پیش شاه حاضر کرد ‌ // ‌ مرد در پیش خویش سلطان دید ‌ / ‌ وز سر لطف در بر بنشاند

کرد خواهش از دی از احسان ‌ / ‌ زخم از من گر بدیه درمان ‌ // ‌ گفت شه را جواب آن بیکس ‌ / ‌ کو که داری شفای بام کس

بکن اول بر قرص من جفا ‌ / ‌ سر بر گوش ده به وزیر مرا ‌ // ‌ چه شود گر ز روی لطف شهی ‌ / ‌ سیه زاد به دوش گوش داری

غم مخور ما درست در روی ‌ / ‌ زانکه داروی درد پیش تو است ‌ // ‌ لیک بسته عیسی ز رفت شاه ‌ / ‌ شود از حال بی گناه آگاه

شاه چون دید راستی از وی ‌ / ‌ همچنین راست قول گفتارش ‌ // ‌ کرد شاه ز لطف در حق خود ‌ / ‌ در زه مهر باش فرمود

باز گو شرح حال بی از دست ‌ / ‌ انچه خواهی بگو مکن و چشت ‌ // ‌ بادشه چونکه زخمش درد دا ‌ / ‌ از پی عوض مرد لب بگشاد

شرح احوال خویش با کم و بیش ‌ / ‌ همه را یک به یک براند بپیش ‌ // ‌ قصه اش را چه سر بشنود ‌ / ‌ شاه بر سینه دلش نمود



دید چون راست ماند شاه بخورد ‌ / ‌ روشنش گشت بر ضمیر خبر ‌ // ‌ که ما رزو از این گناه خبر ‌ / ‌ اینچنین فتنه هاست از زرگر

گفت شاهش که دل مدار رنجه ‌ / ‌ که نخواهم ترا رساند گره ‌ // ‌ شد جایگاه بیت معلوم ‌ / ‌ نمایشم ظلم بر مظلوم

باش آنروز رنج زخم جگرش ‌ / ‌ خبر او کنون پی معالجه باش ‌ // ‌ مرد چون فرزند کتاب نشیند ‌ / ‌ گشت از نو در او حیات پدید

پس بر او حاجت شهر در پی کرد ‌ / ‌ اندر آن بشر وجود ما و شد ‌ // ‌ برد و پوشش کواده کرد آن ‌ / ‌ رفتش از تن ز زخم مار چرا

از محبتش چو گشت پدید ‌ / ‌ جامه عافیت بتن پوشید ‌ // ‌ بچه پادشاهش خلعت سلطانی ‌ / ‌ داد انعام و خلعتی شاهان

کرد در بر مقرب خویش ‌ / ‌ لطف و فرود بیش از پیش ‌ // ‌ زانکه او مرد منظور اگر ‌ / ‌ تا چه آید ز پیش پدید به

بود دل خوش ز گشته گشتن او ‌ / ‌ هر دوش دل را دل خوش نمکرد ‌ // ‌ تا بیرزد گشته گشتن او ‌ / ‌ بکند عارت و شد خونبار

هم تقرب ز شاه و بی‌پای ‌ / ‌ باز با بخت خود شود دمساز ‌ // ‌ ناگه از شاه در رسید فرمان ‌ / ‌ که برانگو کینه روزی دل

جای سیاح بر زمین آ ‌ / ‌ انکه دروی ز رشته کرده ‌ // ‌ خواسته زرگر که تا شود برد ‌ / ‌ بر کشیدش ما نه بر سردار

این سزای کسی که بدکیش است ‌ / ‌ دل خلقی ز ظلم او ریش است ‌ // ‌ انکه بد خواست از پی دگران ‌ / ‌ خود شود عاقبت او چاره بدان

برد خلق آنکه چاپ بند ‌ / ‌ عاقبت خویش او را فکند ‌ // ‌ بنگه سرمایه تربیت شاهان ‌ / ‌ باشدش کار و دشمنی بجاز

روزگارش دهد جزا آخر ‌ / ‌ بکند دشمنی به او ظاهر ‌ // ‌ در پی بهتان آنکه عوکد ‌ / ‌ راست بد بکار سر بکو

گر که خواهند از حسب گنند ‌ / ‌ حاکمان را او سر طلب کنند ‌ // ‌ باید اول تفحص اندر کار ‌ / ‌ تا نیند بر طرف بسیار

تا که ثابت کنند جرم وی ‌ / ‌ همچنین بر سر دار عقوبت داد ‌ // ‌ از زبان زیبت شاهی برتر آید ‌ / ‌ شان و عزت بلند فرماید

نه که چون پادشاه ملک طلب ‌ / ‌ مرد بد جهل بی شعور و ادب ‌ // ‌ آورد رتبه اش بیفزاید ‌ / ‌ هر دمش تربیت بفرماید

بی تفحص به کار او کوشد ‌ / ‌ جامه تربیت بر او پوشد ‌ // ‌ گر تفحص نمود اندر کار ‌ / ‌ کرد پیش اینچنان در او آن





بی جهت رتبه اش نفزودی ‌ / ‌ همچنین تربیت نفرمودی ‌ // ‌ دختر شاه که زگفته آن ‌ / ‌ زیمی خون روخت بارگان

نزد او هم نشسته ی قضا ‌ / ‌ در کف برای سپهر جدا ‌ // ‌ بر او را زمانج و پنجه ‌ / ‌ بهر کیفر ز حق رنجه

زن سیاح را اگر شه گوش ‌ / ‌ سخنش را بی نبود از هوش ‌ // ‌ در پیشه به کار او باریک ‌ / ‌ روز گردی بحشم خود تاریک

کرد چون استماع بر سخنش ‌ / ‌ داد او داد از غم و محنش ‌ // ‌ چون بر رفت با سر آدم ‌ / ‌ غم بکلی در اشتها ز دل گم

چون پدید از بابت عارضه گشت ‌ / ‌ بود چون بخش زاد بگذشت ‌ // ‌ گفت در نزد بد بابی حکیم ‌ / ‌ از پی عذر رای تسلیم

باز بنا وصیت آخر ‌ / ‌ تا بمن معنیش شود ظاهر ‌ // ‌ باز گو از چه انکه ما جرا است ‌ / ‌ همچنین با خبر ز رنگ سید آت

هم بود عاقبت وار کار خبر ‌ / ‌ ز بابه معیبت و هوش نظر ‌ // ‌ بایدش بود اسیر دام بلا ‌ / ‌ خسته و مبتلا ز خم عنا

وانکه باشد لئیم و بدگوهر ‌ / ‌ بود بیجش از شور جگر ‌ // ‌ بگذرد روزگار بروی خوش ‌ / ‌ چرخ آرد بزیر زین ابرش

بخت و اقبال سویش آرد رو ‌ / ‌ خوش شود دور زند گانی او

**باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و نسبتی کار به قضا و قدر نهادن**

عقل گیرد نه آن یکار است ‌ / ‌ چه بسا رونه این بکار است

نزد آن زعقل کاری شر ‌ / ‌ نوزهای زخود خود و دل پر ‌ // ‌ از پی تهنیت مدام تسلیم ‌ / ‌ اینچنین گفت بیدپای حکیم

شو و انکو ز بخت در پی شد ‌ / ‌ دهدش و معتقدانی چند ‌ // ‌ رسد انگه که باد و نوبت حال ‌ / ‌ خوش کند دل ز بخت هم احوال

دیگه ای باب گشت و رخت ‌ / ‌ دهدش بست رود هنگست ‌ // ‌ لیک سایها که کرده مت تقدیر ‌ / ‌ بسته باشد تمام بر تقدیر

تقضا چون بود حوالت کار ‌ / ‌ است بیهوده کوشش بسیار ‌ // ‌ انچه خواهد قضا همان گردد ‌ / ‌ بخت کار زیست جهد و خرد

ای بسا عاقلان اگر نهاد ‌ / ‌ که ز عقلند عقلی استاد ‌ // ‌ به یک روز قوت بیم رسند ‌ / ‌ هم ز قال دعا محروم

وی بسا جاهلان بی ادراک ‌ / ‌ که ندارند عقل و اصل پاک ‌ // ‌ بخشش آورد بر دوست ‌ / ‌ رتبه افزاید و دهد خوشت

[illegible]

حکایت شاهزاده و …

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

حکایت دهقان

[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

## حکایت صیاد و دو بدبد

باد لب پاک و خاطری روشن | تا بود دعا و ربع از من
گشت درویش رای دانشیم | به معقول گفته‌های حکیم
پرده عیش بود و بار گذشت | سوی بنگاه خویشتن برگشت
آنچه فرمود بهر ما حکیم | کرد آنگونه رای دانشیم
آن سخن‌ها و گفته‌های زرین | در کشید او برشته تألیف
از پی انتظام کار و امور | کرد از بهر خویشتن دستور
چون بپایان خجسته رای وزیر | کرد این نامه با عدد نظیر
شاد شد خاطر همایون شاه | داد خلعت وزیر را درگاه
گفت زین پس بنظم کار بکوش | این نصایح مرا بود دستور
راستی کاین جواهر حکمت | بود بیش بیشتر ز جهان قیمت
چون وزیر این نصایح بشنود | بارش از جان و دل دعا بنمود
گشت فارغ چو از دعا و ثنا | مجلس شاه ختم گشته بجا

**خاتمه کتاب و شکر گذاری از مسبب الاسباب**

شکر کز لطف کردگار جهان | برسید این کتاب بپایان
زشت یا خوب هرچه بد گفتم | دیر یا زود عاقبت سفتم
گرچه از ما بود تا سر غلطات | لیک سهو از او یک غلطات
گر کسی از حسد سخن گوید | یا که عیبیم در سخن جوید
من برنجم که دشمن جاهل | خواهد [illegible]
مگر این نامه را چو در سفتم | از پی سیر خویشتن گفتم
چه غم ار در برو [illegible] | به سگ لند و [illegible]
اندرین روزگار پیر جمال | که در افتاده دست قحط رجال
خود شوق شدم بخود ز شمار | نزد آدم بخود ز بسیار
همه کس را بسوخت بر دل | نز همان تا غم سنگ
خویش را خویش تا به چه آدم | کار دردی خویش خود بودم
آنچه خوردم ز مال خود خوردم | نز کار از برای خود کردم
رنج خود مایه گران باری | نمودم بخود طلب یاری
کمر اندر میان به بستم سخت | بار ای از که کار جستم بخت
همه کس را ز غم [illegible] | خود شدم خوشه چین خرمن خویش
شد الحمد للّهم ز هوس | پشت خم زیر بار منت کس
همه کس را [illegible] | عیب گیرد ز دشمن بسخن
زانکه کردم قناعت اندیشه | همچنین شد فن عقیم پیشه
همچو دیگر که [illegible] | گر [illegible] ختم دل ریش

من



نان خود خورده‌ام کشیده ز رنج | دیگری را طمع نکردم گنج
آنکه او را گداست اهنر | با همه بیش و کم [illegible]
شعر گفت آنکه از پی انعام | است درویش [illegible] انجام
ناکسی را چرا بر کس | خواند [illegible]
از چه آن کو [illegible] | خواهش گاه و بیگاه جور
شد ازین [illegible] | بر [illegible]
گوهر خویش وار نیکو پاس | مشتبه با شبه مکن الماس
[illegible] | برسر آن [illegible]
زیر این سبز طارم [illegible] | نشود یافت همچو فردوسی
نیز کم اندرین سرای وجود | [illegible]
پادشاهی ز بهر برگ نعام | [illegible]
چونکه بگرفت راه خود [illegible] | لاجرم شهره [illegible]
من نگویم که شاعر [illegible] | یا که مداح شاه و کاوسم
یکی از شاعران کم نامم | نوز با پخته گامی خامم
من نگویم که در زمانه منم | آنچه هستم برای خویشتنم
چشم دارم ز [illegible] | کز [illegible]
گر به بیند عیب در [illegible] | چشم و هم [illegible]
گرچه [illegible] | لیک [illegible]
ور کسی عیبی اندر او جوید | به ازین گر تواند او گوید
من نگویم که نامه‌ای چنین است | زشت یا خوب هرچه هست این است
[illegible] نباید یاد | [illegible]
شکر کاین نامه گشت [illegible] | یافت در عصر پهلوی اتمام
عاقبت گرچه گشت طی [illegible] | سال عمرم رسید بر پنجاه
نیمه عمر گرچه [illegible] | گشت این نامه [illegible]
[illegible] این نامه بیست سال [illegible] | بردم از چرخ رنج [illegible]
تا که آخر بمن [illegible] | بردم این کار سخت را [illegible]
چونکه فارغ شدم ز گفتن او | به علی رغم چرخ [illegible]
هدیه کردم بآستانه شاه | چون گهر رفت در خزانه شاه

۱۳۴۷

بتاریخ بیستم ربیع الثانی از کتابت آن فراغت [illegible]
[illegible]
در اصفهان

**در تهنیت بندگان اقدس اعلیحضرت قدر قدرت قوی شوکت شاهنشاه ایران رضا شاه پهلوی خلد الله ملکه**

تا گشت پهلوی شه ایران بعزّ و جاه | برزد بگیتی فخر بخورشید و مهر و ماه
ایوان به چرخ نه نگردون که از شعف | از خلق بر فلک شده عمامه و کلاه
گردون ز مهر و ماه چراغان نموده است | تا گشت پهلوی شه ایران فروز جاه
در آسمان ثوابت و سیار از خوشی | جشنی بپا نموده پی احترام شاه
ساغر هلال و می شفق و پرده ابر [illegible] | رقاص زهره مطرب جی مشتری و ماه
چشمک زنند اختر کان از خوشی بهم | وانگه بخنده لب بگشایند قاه قاه
جشنی خوان بزده پالیزبان چرخ | کز عرش میکنند ز او قدسیان نگاه
با صد هزار شوق بغرد چو عید توپ | سازد ز برق خصم بداندیش را تباه
چون تیر نخش تیر شهابست در فلک | غران از آن شده است در این جشن بارگاه
در سینمای چرخ فلک گر تا سوی | از پرده‌های رقص بدش دور از اشتباه
نیکو نگر بخیمه شب بازی فلک | ده آسمان روز سفید از شب سیاه
گر رفته است عقد ثریا بدست چرخ | تا شاه را نثار نماید به پیشگاه
سلطان جم کلاه رضا شاه پهلوی | آنکس که عدل و داد از او گشته داد خواه

شاهی که بر صباح درگاهش شاهست
ار روی فخر نهند جبهه و جاه

تیغش روز معرکه با خصم تنگ کند
کار که برق میکند از خشم با گناه

مرغابی ارکه نیست سمندش بروز جنگ
در بحر خون خصم کند ار چه شناه

کلک قضا بنام تو توقیع سلطنت
بنوشت و نیز هست قدر بهترین گواه

شاها مکن ز رحمت خود دور خلق را
واجب که شاه هست تو در جهت آگه

امروز پناه خویش بده جای جمله را
زیرا که خود تو شاه شوی ما فرو پناه

جان همه ز ظلم دگر بر لب رسید
وند بساط خلق نمانده است هیچ آه

بیرون ز آستین کرم دست عدل کن
مگذار تا که خلق شود حالشان تباه

پامال کن گرانی و احتکار را تمام
بیرون ز ملک خویش کن این خصم رو سیاه

در تهنیت تاجگذاری اعلیحضرت همایون شاهنشاه پهلوی خلد الله ملکه

بر سر نهاد تاج شهنشاه پهلوی
ایران کهنه یافت دگر ره نکو روی

ضحاک را بگو که فریدون صفت رسید
بر تخت جم نشست رضا شاه پهلوی

روز نهاب ترک چو کیخسرو زمان
بگرفت ور بنهاد بسر تاج خسروی

اکنون زمان به تهنیتش بر گذار ای
چون داریوش تاجور محمود غزنوی

ای یادگار زمانه اجازت بگو دهی
عرض ترا کنم اگر از بنده بشنوی



شمشیر عدل را بدر آر از نیام و کن
رو دین و ملک و ملت اسلام را قوی

یک رویه کن ز تیغ دو رو کار ملک را
محکم ار اوّلی بنا کار ثانوی

با عفو و داد و بخشش از کف بده
باید ملک و ملت از این چار بگروی

اصلاح کار هر دو جانب بسیم و زر کنند
زین دو نیرو است شود کار معنوی

با دوست دوستی کن و با خصم دشمنی
تا بر تو پایدار شود ملک خسروی

زین پس بدور عدل تو خورشید آسمان
دیگر کسی نمیکند از بیم شب روی

اکنون که تاج و تخت جم و کی شده نصیب
بر عدل و داد کوش که نوشیروان شوی

طی گشت میشود این راه هیچ او
عمری اگر که در ره این آرزو دوی

تا از ردیف و از ردیف سخن باشد و قصیده
ثابت بود ملک چو در قافیه روی

فتح صفت عدوی تو کم گردد از جهان
در قاف مرگ تا به ابد با دمروی

بسعادت به دعای تو مشغول است
گرد و پیرو ملت اسلام و عیسوی

خصم ترا دوام نباشد که از تخت
با مرگ زندگانی او گشته محتوی

مادّه تاریخ در تهنیت اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاه پهلوی اعلی الله ملکه

شد بلند رایت فرزند نو بهار
چون رایت رضا شه با فرو جاه

دی را گرفت دست و بگنجش در فکند
نوروز تا بهار بپا داشت نو بهار

بر بوستان و باغ که از دست برده بود
پامال گشته بود ز هنگام گیر و دار

وقت خود باد را که در آنجا بجا نمی
وقت خود ابر را که در آنجا بیاسکار

تا سازد این هوای دمن را گرد پاک
تا شوید آن فضای چمن را ز رنگ و غبار

این گستراند زمرد بهر بوستان چو او
آن آورد ز ژاله بهر گلستان نثار

شاید ملک کند عروسان باغ این
اطفال شاخ را بدهان شیر دایه وار

این طبله طبله آرد مشک از ختا و چین
آن حقه حقه ماه در آرد شاهوار

این یک ز ذره ذره شان پر کند جلد
آن یک ز قطره قطره شان پرورد کنار

آن نرم نرم گلبند از اطراف بوستان
این گرم گرم آتش دهد همی لاله زار

دامان باغ را همه این یک ز سیم خام
بر دست یاره بندد و برگوش گوشوار

اطراف دشت را کند آن یک ز خز پر
چون عارض نگار ز هر گوشه لاله زار

آرایش و بنه به گلزار و بوستان
پیرایش کند بانگار چهار

گویند تا که توبه زنند بلبل از درخت
آواز برکشند ز سرشاخسار

کبک از کوه خنده برآرند قاه قاه
مرغان باغ ناله برآرند زار زار

بر تخت شاخ تکیه کند همچو ... گل
زینت تو از رخ خویش و باز و کند نوار



مجلس بپا کنند ز هر سو مرغکان
و آواز بر کشند چو آواز چنگ و تار

تنها نه عندلیب کند ناله و فغان
هر گوشه ناله دارد ... صد هزار

سلطان گل به باغ چمن هست شکوه
بر تخت شاخ تکیه زند همچو شهریار

شاه فلک سریر رضا شاه تاجبخش
آن شاه عدل گستر و آن شاه کامکار

شاهی که هست عدل جلالش گذشته است
از هفت آسمان بقهر او چنین زنگبار

ارکان چارگانه که مبدأ عالمند
بی رای او اثر رود از طبع هر چهار

بی حکم او قدر زند دم ز چیز و چون
بی اذن او قدر نتوان کرد هیچ کار

در طبع مار گرچه طبیعت بود خشن
حلمش برد طبیعت موذیگری ز مار

سوزان بود تیز دار عطای او زنهم
این مسئله است مسئله جبر و اختیار

از قهر او اگر که سخن سرکنم بر آب
گردد بدل بر آتش و خیزد از او شرار

آنجا که بر نشیند بر کوه به سمند
در سنگ ... که بر آید ز کوهسار

کوه وحج ز چنبر حکمش کشیده روان
از کهکشان به بینی او کشیده مهار

شیر فلک چو کلب معلم بحجت ...
آنجا که آب تازه از پی شکار

جا دارد ار فراز نشیب شهان نشیند
بی شک چو تیر چنبه روبه کند فرار

منقار از عقاب ملک میکشد روان
باز شکاری تو بهنگام گیر و دار

هر سینه که مهر تو آتش نیفروزد — بخار شرار خیزد از آن سینه چون غبار

می‌کنمت سپهر اگر بود بوده‌ام — می‌خواندمت چه مهر اگر بود در جوار

آب تو در رونق است هر بهار خون چشم — تیغ تو لنگری است بر آن زورق سوار

دریا کف نشسته بر آبسی و حیرتم — دارم ز کار چرخ و انقضای روزگار

کشتی شنیده‌ام هر بار کند گذر — دریا ندیده‌ام که به کشتی شود سوار

تا چرخ اطلس است تو شاهی کن و دیبه — رقاصت بیان تو ای ثابت و دوار

تا روزگار هست بگیر روشنان — شاهی بکن همیشه تا شده کردگار

بنشین همیشه در نوش و بزن جام بر گوش — بخت و بهر همیشه و فتح و ظفر کنار

همواره تا که برگ حقایست گفتگو — پیوسته تا سخن بود از لعبت نگار

در عیش و نوش بگذرانت روزگارها — بادا بر ان خلق و گیتی قسم بار

عمرت هزار سال و در آن هزار سال — روزش هزار ساعت و هر ساعه صد هزار

کم سایه تو از سر گلشن مباد ای سپهر

ای آنکه از فر تو همای جست اعتبار

سید ابن حبیب ... دعاگو ... از باب گلشن ایران پورمیرزا ...

سمت تحریر پذیرفت ۱۳۴۷

